



صنایع کیمیا فیض خلائق و اسما

کتاب بلاغت عنوان کارنامه شریف رفیع فارسی زبان



درگزیده آوان و پندین زمان شطیب و شریکان

در طبع می نویسد کسوف و حیات



حسرت و ندیم باقی ایجاد پسین سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود که شیا  
 صبیح الفجر صبح بخت شادمانی این زوشتان بغیر فیه شرق میخیزاید و خوشید سعادت کمال  
 از مطلع مراد مطلع نیکو دیدیمه ایام شرب کامی بود و جمله اوقات زندگانی شامیه و سحر  
 چشم کو کب زرم بامید مشاهد میخیزد جهان آبی صبح صفت میباشند از کمال بجا بهر نواز آن و  
 نمی یافت و حریم دل شهر انگیزم باز روی لایحه طلعت عالم افروز میخیزد افروز این خط و طبع  
 آفتاب نوک حیرت درین شکتی که تو مراد بران نمی یافت من نیز عبادت شب نشینان  
 طالب افسانه پردازی بودم و بر شیده خلوت گزینان مجلس بیداری دید و بخت خواب آلود  
 و فسون میکشوم طبع افسانه بنجم بعضی از اوقات صو شویا به معانی حکایت و دل انگیز  
 خیال نگارستان اندیشه چهره پر و اخته بود و نظیر قهر جلوه میداد و خاطر مقرون بخت و غم  
 برخی از آن آوان چهره و دلاری ابعثان افسانه عشق و مع که بنوک قلم سحر مثال بلبل  
 و بن نیزنگ کرد و بختان فکر میکشاد و نمیند غمیر تازه گلمای عبادت آن غریب خیال  
 بلاغت بر بختی بست چهره و داندل شکسته ام کلام گوشه ستعارات بر سر آن بر فغان میخیزد  
 می بخت حاصل در کم زانی از شاکلی طبع میسازد شادمانی چند عیدم مثال از پرچایه حقیقت  
 لباس مجاز آراسته نبایش طریقت غزل و لاری ایامی مشکل پسندان را سر گرم سودای خود سازد  
 و باندک دنی بدستاری خاطر پریشان و لاری چند بدیع اجمال از نما خایه معجمی و از بهر صورت  
 گردانیده از کشایش لب حلاوت فزاشور در مجمع جانمای شیرین بان چاشنی سخن انداختند  
 بدیعه بر توانوا خوشید عذار آن مهران شهابیم جان تاوان را که طلعت حیرت در آن علم  
 افراخته بود و دوشن نمودم و بوسیده لایع مشاعل خسار آن شمع قدان صبر آسایش را در  
 خلوت دل محنت تو امان که تیرگی بقطره ای در آن بساط انداخته بود و هر کشت و دم درین



آوان پر پرویان ناز پر و معانی زبان بزبان نکتہ پردازین سخن گردیدند و چنین مویان سخن  
مضامین و زاین مطالب را بعد ازین در گوش هوش کشیدند که تا کی خسار و آزاری ما  
و نقاب احتجاج نهفته و پانصد آئینه غذا خوشید سیمای بازنگ حسرت گرفته باشد هر یک ازین  
رخان شایسته صد گزینی محفل قبول طمع عزیزان روزگار زنده چهرت در جاده گنای مسکن نما  
و هر یک ازین ایضا طلقان سزاوار هم نشینی عزیز مصر پسند طبع مالکان از منته اعتبار زنده چهرت  
بی سزا بجای قدم فرسانند پیاسخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتم که خلعت حیرت در ستا  
احوال منوعی تر است که شناسای هیچ یک از قدر شناسان چنین گمان بایستی نهم گوید و در اینجا  
در بایستی غنای منتهی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال با ساحل حمایت هیچ یک از رویا و دان  
موضع من نتوانم رسانند لب گلین بزم کشاوند و بدین گونه جواب اوند که انوار کوکب عنایت  
از مطلع مراد و همان آمد شش جهت بهفت اقلیم را روشن ساخته و چشم خونبار از مشاهده آن  
ولعات آخر شفقت بر وانی از مشرق میفلو کرده بر تو چهار حد جهان انداخته تو سوزن پای  
بر درون خوچکان شکسته سیمای بلند هوس جلال صاحب اقبالی در ساحت روزگار بال کشود  
که هر یک از تیره روزگاران که غلطان انفضال کنند حرم مافی و مال خویش را از انوار  
کواکب حصول مرادات فرزندان ترا از خای چشم ارباب بصیرت نمایند و شاه جهان بلند پرواز انجا  
حدیم التالی و فضای دوران هموار نمود که هر کدام شکسته بال طائران که بسایه اگرش سبیل  
چونند ابواب طرست مصیانت از چنگل شایین ضرار ارباب جور و ظلم بر روی خویش کشا  
تین آئینه بخش و آب از سر چشمه چشم روان ملکین نهیل باعث جانندگان پرتا و این  
خرمن سوز غمزهنگان بجه و غنا دست در یافتن اش حجاب بر بارست تیراکم و در نهان احسان  
سحاب صیانی باعث سر سبزی باض خاک گل است و این ابر موجب نصرت جلال حق

و دل قلم بدائع نگارش بهار عالم صورت و معنی است لیکن بهار رنگ آینه نقوش چهره و آثار  
 و این خامه بدیع هنگام نقش بند و مو قاصد و مرآت ابالی روزگار چهره پر داز نگار خانه جهان  
 هر روز سفید آب صبح لعل شوق را و صدف را جوهر آسمان بهیاسان و ناکلک بی نظیرش گوید  
 شاید آن تصویر آبان آرایه و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شمع آفتاب آینه چرخ  
 در محراب مروین فلک حل کند تا خامه و پذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و نگار خانه تصویر  
 سیاه چشمان آینه نگاه آرزوی که خامه و پذیرش ترتیب کند بر مثال مرغان تیان <sup>بدرین</sup> نظیرش  
 می کشند و در دشت خنجر اولی اجنه طائران فضایی قدس بامیدی که پری از ایشان بر سر زنده  
 سرش بر نیزند نظر اصابت اثرش اکسیر مس وجود و محبت و الانقش بحر موج جو و کمان تیرش  
 ابروی شایه ظفر و فیروز تیر و لک و زرش و کمان چشم نصرت و بهر وزی و شنه آیدارش منقش  
 کشور کشانی کند تا بدیش نظره و نظر از نوع و وسعد و سوزی و دشمن گزانی نیزه اش سر و بهار حجاز  
 لوائش تمال گلزار تیغ بهر ولایت اشفاق همیشه رنگ غم از آینه و بهار پر داخه طبع کریش  
 آسایش در ساحت قلوب طبع انداخته نکست گلستان خلقتش جمع و لبهای خسته و بطرف و آرا  
 چمن آرای و فضا عدلش حدائق جهان را از حسن و خاظم و جوهر پر بسته از کوچک و بزرگ و رنگ و طعم  
 در گوش کشیده آوازه و لوتش بگوش عرب و هم سین عزم جانش بار کب یا نین معنای جزا  
 صائبش در زانیت با حصار گردون بهمقران بهای نور و زار عدلش اخلاقش نسیمی نسیم بهار  
 از ریاض اعطافش شمیمی نوای حشمتش نشر در عاق و حجاز آستان و لوتش محط حال مال و بار  
 نیاز و رفعت آتشکارش بر خدای اولی و قطره در دوگاه لیل و نهار خاطرش از عانت رستان  
 مسرور لیل خرام تو شنش از خون عد و دست در جنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینه  
 چون دل عشاق خسته نشود و دست غلیمی با بطغری مصاحبت با شایه شوخ ساخته لوا

به خواهی ظل الهی را در ساحت دل بدست اخلاص برافراخته خشن اقبالش میدان نظر  
 و نیست علیان ز بهر گدشته ملک الطاف فرمان فرمای جهانیان نام نایش از جمله لکان ملک  
 خدمت بالافزوده یعنی فروزین کوکب برج اقبال در خشنده تیراج جلال گرانها در خفته  
 جوهر روح قمر و بهر احوال الطاف است مخصوص خضای احسان و اعطای شایسته شای شیر و صد شایان  
 محفل تقریب برتری صدر نشین جبارت بر بنان مجمع سروری و طلعت عطار و ضمیر نایب است  
 آفتاب نظیر کیوان رفعت مشتری تدبیر برآمده صولت فلک سرخیزنده نایب کما می تو بهر باطن نایب  
 مهد قواعد عدالت نشیند معانی و نصف جلال ضیای بی غم سرری صبا بی غمین می پوی پس  
 شهابت جارس حوزه سلامت چهره کشای صدف خیر خواهی عباد و راه چای دولت و دیدار خدام  
 رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة اخا قانی امیر الامراء فی الاقانی حاس سند الدتو باستحقاق  
 المویسن امیر السیاحان نظام الدوله والدین الامیر و میر وی خان صاحب الزمان  
 و امیر کار بانسی امیر الامراء می کو به کیلویه فارس لازل کو اگر بساط طالع عن اثنی الیاد و شحات النفا  
 فاضله علی عتاق العباد ازین گفت و شنید دل حیرت فرایم راه رابستان یافت ازین انوار ارفا  
 توفیق بر سر هر کس میر می یافت برهنه می بخت بیدار حدیق سخن پروازی انگلیشای و لب می  
 انور و دم و ریاض نکته طرازی را بر یاجین بگین آراسته نمودم و نهال عانی را در گلزار ارفا نشاند  
 و آن بهرستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم مگر بخت سار گدشته طالع بایو  
 حال نو نظر خجسته تر فضای قطعات این حدیقه پرواز آید و کتاب التفات آن خوشید بهر حال خوا  
 مطالعات این همیشه بهار چین با نوالی فرایده جادائی که غلبند باستان سار و بهر چه درین  
 بکار اکتفا نگردد نکته می و از آن محفل کمال از سهو خطایش بیامردی که در اصلاح کند از آن  
 خیر شاه حکایت را بگویند بهر بلاغت ازین و در حدیق

در حدیق  
 در حدیق  
 در حدیق

در حدیق  
 در حدیق

سخن ایشان بر اعت کشاد و عرائس مضایق مطلب در جمال  
عبارات نشانند و محجب خفا و استتار از جمال بکار افکاشند

صورت کاران اربع خدائی که قلم بحریان ایشان او چهره کشائی شود این معانی بدینصاست چهره  
پیر از آن صورت پیرین بانی که مرقوم است پذیرش بر شال نکلین خنده چهره و شال طشت است بخت  
نه عروس این غریب خال اینک غلامه بلاغت بدین هیچ آرایش و چهره و سیاهی و نقاب شال این قلم  
نصاحتیم بدین گونه کشاد و نازک در آینه سالقه و آن سابقه در اقصای مشرق و لاتینی بود و  
و ملکوتی فیض عرضش افزون از پهنای فلک طورش بیشتر از عوالم ملک و ملک با طرافش از طراف  
آسمان گذشته ثغورش پیر سرحد لامکان پیوسته قصبایش افزون از ثواب و ستیارات قرایش  
زیاده از حرکات محد و جهات عمارتش لا با و می معمار و برانی در انجاسی بی اعتبار انبار  
چون شیشه انعام ملک منعم از طرق کاهش مصون جایش باشد و اعی بلفه مبتدیان  
بروج گردون طرقتش بر شال صراط المستقیم شریعت بر صول مطلوب سایش چون بیع طاعت  
اخلاص کیسان سالم از سبزه و عیوب بودایش از طهر او تشک فرمای سپهر فروز قلم بر آرایش  
بخش تراز و روضه السلام با شوش مرغ نوزادان قناری آغایش عشرت فرمای این سپهر پنهان  
باش هم آغوش سبب بهشت مغرورش بر پتوای روی هشت غریبش با ربع قرن پیش  
با اعتدال فرورودین در آینه و افواه مشهور و دیار روحانیان نسبت سایر ممالک با توکل نسبت  
جسم جهان و مالک این ممالک شهر ماری بود عدالت آری بر شریف جهانند کسی کشائی بلیک شریک  
نیکو خیر و ان عدالت هم گوید و آری کند زای فریدون شریک پادشاهی و سیادت ملک مایه  
شهنشانیست بر آرایش و عوالم شریعت با هر عادل است و شوش سرانج کشیده با بلی و ان

بدو نزدیک رسیده تهنیتی برق شمشیرش خرمن باد رانخته خردی شعل حشمتش شعله آتش و شعله  
افروخته صاحب شکوهی اساس رحمت نه از می لکداری را بقواعد خوف و رجا مشتعل ساخته و آتش  
خروشی طرح بنای عطف و رفت و فضای احوال بر ایا انداخته و در محاسبش اگر ایا پاری  
برشاید آن نشان که نگریستی تهمت مستی سلسله موج برایش گشتند و وزیر گاه جان الی شجاعت  
سهام اظهار گردیدندی اگر در حضور جوانان چون برق از رخ بر داشتندی و آوان معدلت آتش  
نگاه دگران باینه آشنائی کردی تا بدین میسله لی راینده ای حال با مرش مجوس ندان گاه کشتی و ایا  
نصفت فیهامش اگر زلف جوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حلیه خنده و نیامی جلی  
و در هم شکست جعیت در هم شکستی نظم

نخسته پادشاهی دل پر و	جهانگیر آفتابی دواستر	ز عدلش چنان رخ خواند
بیکجا جمع گشته آب آتش	بهدش جز دلی عشاق و یار	بنده گوشه آن نیز نهان

و چون این بلند مرتبه خسر و گرد و غلام جهانی بود و صورت و روح همگی گشته بود و به مثال روان در  
ملکت فزایدی میفرمود لباس عدو بر قاست سپاهش کوتاه و تنگ پایه شاد روان قدش بر فرا  
هفت اوزنک لشکرش چون امواج بحر محیطی پایان و سپاهش مانند حرکات فلک عظیم افرو  
چطه حساب بر میان دوزخی داشت دانش و حمیده شیم مشیری صاحب نظر عطار و قریب  
صائبه اش در مرتب رحمت فواری تیری که جز به بد و مقصود نرسیدی افکار تا قیامش در مثال  
خشم سوزی دشمنی گداز می نمی که غیر از فرق عادی بر جایی کارگر نگردیدی قانون ملکست  
با و تا محسن خلق ساز و آوازه ابواب بر او تنان بر و جنات احوال قریب بعد کشا و عقد  
ملکی کشا و دانسته باختر تدبیرش فتنون مضلالت مالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش توان  
نصفت از فکر و دین او شنید و قواعد عدالت از رای زرش ممد سسی عقل نظم

باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است  
باز در باب است

چو فکر خیره دهان را کار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کاغذ است را نظم داد	بهر مکتوب صد کشور کشاد

و این بلند بجهت خسر فلک نعت باویر صاحب بای و رویت مدت های متناهی  
 هما و راحت بنشیند و ای اشتغال داشتند و بهمت بر ایای مراستم نیکبای و از خوار  
 و کز جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجمعه طائران مضای ملکوت ببال  
 اکتساب معارف بر مدارج علییه طیران می نمودند و می مانند شاهبازان نشینان  
 پیر اجتناب از زخارف بر معارج سینته صعود می نمودند هرگز گردی از عراق  
 فانی بر آئینه خاطرشان شستنی و نه مرآت ضمیرشان از غبار زخارف دنیای دنی نگشتی  
 لشکر بچانه از حواشی اقلیم آن شهر یار سلیم دور و مبنای اساس و لوتش پیوسته تحکم و پیمود

همه شب تا سحر با کفزاران	کشیدی باد بهر صورت پزاران
--------------------------	---------------------------

شعله خیمه بر توجیه عشق در ساحت ممالک و حایان

اندر فتن و خمر آرام روح را سر ایا سوختن

کینه و دوران را با توجع بال اجماع با حیا نیست که اگر یکدم با جمعیت ظاهر بجهت گردد  
 بسنگ تفرقه زلزله در بنای انخانه اندازد و قلعه جوی جهان را با تفتگی حال شست پیاپی چون  
 سریت که اگر لحظه در محفل اسافش نشیند بسیلاب پریشانی او کان آن رخ را متزلزل سازد

فلک بر خوشی چنان از دماست	پای آزار از دما نیست
---------------------------	----------------------

نظیر این مدح حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفا کار او را  
 اوزنگ نشین راحت و فارغ بباله نتوانست دید و حدیقه احواش

بسموم بیرونی را بر پشته کرده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان رفیع مقام فیض  
حشمت را با نقش سماک ساینده و لطفه سر برده عظمت ابواب و سعادت مستحکم گردانیده و  
کامرانی را بوجوه و خوش نیست داده او رنگ چنان بانی را از کسی آسمان برتر نهاده و تفصیل  
خصوص علوم سپهر و اخلاص مقاصد بهایا را مقرون با نخل ح می ساخت ناگاه با سوسنی پیک  
نظر تند قرار و تفسیری مانند باو پای خیال در اصل چا و منازل گذار و عیبت تمام با تنه قلم باور  
پسند استسا و یاخت و نیز شعور استسا و گان پایا بر سر خلافت معبر و حاشا  
و بوسیله بار یا قنکان حرم جلال آفتاب نظر اصابت اثر بر و بر و افگشت و بدین فرشت  
از فراق گذشت آینه نگار خورشید مظاہر نقش پذیر صدر این معانی ساخت و بعد از آن  
پرواخت که در حد و مغرب ملکیت بود و سحت شهو و دیار است معمور و سوسوم بیدار و تکی  
و در آنجا والی ملکیت ملک بخش عدل بر بان و خشم و می فیروز و زور و اخراصان بخش  
بازوی هنر پیشگان طالعش سازگار و تراز فکر خرد و اندیشگان را با نقش اقبال لشکرش  
عبد و حرم ایام بی غم خوش گم گران بخش با کره خاک بقرن جم صاخش با فلک فلان  
با و پای شاه بخش ایام برق و باد خاطر دران در زبان حکمش سر و دشا و است

شاه قوی طالع فیروز رنگ	گلبن این روضه فیروزه رنگ
سعدش قاهر و خوارگان	مرخش باور و چپا رگان
<p>درین فلک به شاه ابا کمال عدالت و عیبت نوازی و قوا را عو می نشسته ایامی است طولی از تسبیح خجاری پیشین و غیر انقباض و غیر لایزم کار گمان و قضا و قدر و تقدیر و تدریس و تدریس و تدریس خجاری را و ات لایبی جان و ات آیند و غنائی بی طرف نگردانیده که فتح و نصرت غنائیه و قوا قد سیه به کینه خواهد زد و داند و در هیچ ولایت غمزه و کینه و غیر و می سپاری و تمود و انداد</p>	



سرافزان جهان عشق گویند و تا جداران خاک آشنانش را بزرگان و بند آحاد لشکر  
و سپاهی کوه شکوه همه بباران آتشین تن و مردان صف لشکر جوانانی به تیر پیر شمشیر  
عالمگیر و پیشه کار همه شیر عین در معرکه نبرد و همه بزرگشکین **نظم**

همه چو لاله گل که نهاد بر بارک | همه چو غنچه قبا چست کرده اندام

در کاف فلک فرساده و دهرت بر تخیل این ملک گجا و اگر شاه سپاه حمایت <sup>شیا طعلی</sup> آتینان به نفا  
زیر و نشان <sup>یعنی لشکر</sup> کمان بخوراند و فکر و دین خسرو جهان پناه این نقشه کبری را علاجی بسزاسازد اولی غصا  
ملک مال حیت از تن باده و آرد آن خسرو غیب و همه بخاک فگاریند و معوا فی شتوباید پایان لشکر  
و شمس که دلا از ساحت حال ضعیفی ملکوت برانگیزد و خسرو را سبب معدلت استماع <sup>نظم</sup> این  
قرای فارسها تحیر گردید سر انگشت حیرت بدندان تفکر گزید باخ این سواران را حاکم بر دما  
دیگر نو و مجلس صحبت را بجز زوزیر و شمعیر از دیگران خالی فرمود و درج اسرار که بر سر کشود  
و در استماع تحقیق سوانح ایام فرود گفت عمریست تا حدائق ساحت این ملک از روح و حیات  
تازه و رایان و فریست تا جمال محمد و این ولایت از دیدگان کان ستود و نهانست و هرگز هیچ  
صاحب اقبالی بهوس تخیل این اقلیم نکرده و هیچ فرخنده فانی طرح تصرف این سرزمین و فضا  
خاطر نفلنده آینه ضمیر بر نقش در پیر این صورت نمیکرد و یکدگر غیری بعرضه این کشور تاز و  
و در اوقات فضا این نقش انعکاس نمی یافت که کسی را و ده انوار این طراف را با خود و همساز  
الکون استماع این خبر ملتج و سیرگی به قیاس گشته و آموخت بحر حیرت از سر گذشته حصیست نام این موز  
در ارکان ثبات و قرار انداخته و صد ملتجه این اوزار کان آرام و شکیبانی را بر ترزل ساخته  
اگر چه هم در دی فرار گذارم و ملک در دشت از سر گذشتید و سپارم منشور نام خود و دما  
سایه است تا به عنوان نیکبانی معنوست بتوقع تنگ چمن موقع خواهد ساخت و اگر

و اگر دل تیرای صفت تلافی جوش نهم و عنان باره اختیار بدست رخصت  
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند تو انهم در ساحت دگر پانده است

سرم شور بدگی جوید زانم چیت شود | و لم آوارگی خواهد زانم چیت مقصود

اکنون اگر نظر صاحب آن شود و گر نه غم از شسته این کار کشاید ضمیر آفتاب نظیر و نیاب سی  
فرماید آینه دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و در طبع از عواصف ضحیت خیزن پره و  
خواهد گشت بلبل زبان مستو چنان دیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده و جواب پادشاه کاسیاب  
دستان سر و شکر خراگردید که سر پای سپاداری و دشمن گزائی و عمده در ملک داری جهان گشت  
قوت دل و بهر و پر و پست و این خصال و اسیر سیاسات پادشاهی کی است نظم +

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلا با سپهر تواند شد

خسروان را حرمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهر شیبی خلل نپذیرد و سروران را عزمی  
عهد و تضمین پانده که بهر خبری ترزل نکند

اگر خواهی چو بشیاران طریق حزم در زیدن | نمی باید ز سر باد می جویرگ بید لیز زیدن

بهر چند خصم بخواه بوفه چشم و کشت انصار و زبانی شکوه و مردان میدان را اقبال و آتش  
و کلمات مردانگی و شجاعت بر اولیج افواه و السنه گاشته می باید بهر خبری ثابت حزمی بر قهر و ولی  
و دوستی چیل مبتذل متوار برابر و ضامنند و صدوت شاد نصرت و آئینه مراد و بیند که خون و  
آنست که بولات هر ولایت و حکام هر ملک و سران عسکر و رؤس لشکر فرامین و عهده نظام و مقروض  
و قدم فرستادگان بسط خاک اسیرت تمام در نورد و اجتماع سپاه کفینه خواه بر در و دران جلالت  
دست بهم و بد سپاه نظیر سلب و رکاب نصرت انساب و بی دفع اعدا نه تا بعد از گرمی گاه کار  
و انتهاب نیرنگ کار فرمایان گاه تضا یا چه رایت که در یک باطن عیدتی بر او نراند و بر کارشان

در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار

صفتوں کے ساتھ ساتھ

لوسه قدر منر بخوبی لایمی که بر امر رفع سازند و اگر لایها را با لکه ارکان قصر زندگانی بصدمات بسیار  
جدال اندام باید و از معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح باشتیان صلی شایان  
اولیست که خصم پریشان اطوار استولی گردد یا اینکه شاه مر اسفل فلز اور نور و دود

بسی مرگ بهتر ازین زندگیست

و حال آنکه بجز بدیشنه ملک مشورت بشیران بجلی فشرکار و ساحت لایت محو نیست بجز  
آتشین بنجینه ندارد و اسباب رفع اعدای آماوه و هیواد آلات قلع نهال چایست خصم است  
و بر جاست خسرو اقلیم گیر و درین مقدمه چه سبب آنز و باید بود و از چه جهت باشد که در  
هم آغوشی یابید نو و سیت

ترا که هر چه مراد است در جهان آرا  
از بهر جلالت که بر دل غمگینان  
بهر بیت خسرو دریا دل بسجود ستوار  
مین نوع کسود و راحت مجلس انکسار  
خون نموده آنچه ازین مقوله در صفحه سامعه مرقوم گشت  
در آنچه در باب بیان روحیه و انانیت و توحید  
گشت طلایست محکم فکر تمام عیار آرد و زیست  
بوت و تدبیر خالص و تجاوز از ان و پیش  
و صفای آن شیخ و دام بهانایست لیکن نام این خصم کو کبست  
علم سوز که استماع آن همراه  
و جوهر ایست و آتش آتشی جهان افروز که شنیدن آن  
شعالات بی پایان کاوش و سننم و غی و  
عالم انیال و شاه بازی می نیم و خوشی با کجوتر می  
خطرب و عدل او از سدای بیایم و  
استب با کجوتر طیان نیازت شاه بازی کی آمدن می که  
هر چه عظیم باشد شنای آن نماید

گلشن اری بر عشق مرو  
سحره طبع وین بر ز کرمینگز

و با این خیال چنان نیست که نال استیصال و در حقیقه که امر عسکری و با هم محبت اصطیاء  
چنان قوی و در دوس لشکر و در ارم معرکه حرب نباشیم و تاریقی باز نماند کافی باینده فعاین واقعه که

شادمان دولت و دولت خواه  
عبدالحق خان

و هارقی از حیات باقیست باغ سرشار تحمل محنت پیکار و تنوشتم و

این آن نیم که گنم سر کشی نتایج بلا | چو شمع زنده هر خورشید میدهم بر

بعد از امانی این مقال با جبار آن سرع برق قناریشال و نوشی عطا و هم را فرمود  
که سرچ مشک پذیر کشا و بنوک خامه واسطی ترا و خیار این نفایس این معانی این  
نمود و بفرستد آن ممالک و مستحقان شود مسا لک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی  
و در حر است کثافت و لایت با قبی الغایت کوشند و وصول جنود و عادت رود و انتظار  
و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری و در عبور تند سیل لشکر دشمن کشند و دیگر شله  
بسر کردگان سپاه و قدم آورد و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول پای سر خطبات  
مصلحت تمام تمام کرد و عمویم لشکر فیروزی شمار را از کید عادی مجرّم گردانید آن در این  
این روز شام سیانند چون خسرو و شرفی انساب از طول کشت و در باغخانه ریویز لاله فرود  
خلوت سرای عزب نشین فرمود شاه فلک کو کبه از دیوان باز خلوت فرمایند و بدست  
برقع انزخ اندیشهای نهانی کشید تا با تخمین آریان بزم فلک سر گرم صحبت بود و در شام  
آسمان نظاره خفاشگان نوم خمی می نمود و در آنوقت پیوسته درین اندیشه بود که آیا با  
وسیل از بگل شایین قهر دشمن چید و بچه جیل از شبکه کید خصم بد چون راضی قضا تو سن  
رازمین زرین آتش و افشهر سوید بر که آسمان پای سعادت در کاب بشرق بنا خضر  
عدالت کیش سیر پرده باز فرمایند و نهادی بخش این بدعا نشین داران خدمت رسانند که  
هم آغوشی شاد باریت استرحت و فراغ بال گویند و در مسا لک تهیه اسباب بام  
سی بونید که چون شیر زینت چنگل خوشید از ساحل انگیز تو جمع حمل فرمایند آغاز زندیه باغبان  
قد رگد شته بهار بدست و زگار و در بر مثال نسیم بهاری برشت و صحاری گداز خواهند

و دفع شکر بگانه را و جبر همت غور شد اعتقاد خوانند که و

رسول فرستادن عشق صاحبان تو و روح پر فتوح

و بی نیل مقصود باز گشتن بادی تنگ و خاطری مجروح

چمن آریا ایستان عبادت که شقائق الفاظ طراوت یافته سر چشمه کلمک عنبر باران و در طراوت

خیابان بطور رابر چین کلمات شعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته بلبل پیرایه

گلستان استعارات که از اسیر حرف آب رنگ گرفته حجاب غامبه گوهر تار آن و زلف قلم

ریاض این پیشه بهار چمن لایین طراز رخس و خاشاک تنافیر کلمات پیرایه اند که چون مهر کارزار

فلک در مصر که در کار جولانی چند نو و ساقی دوران دوری چند بر باد و نوحان نیم جهان همچو

آز آنجا که شیوه میریند است دم سر دی آثار نهاده و متاع عتی حریف خریف است و جود

بینا داد فصل می در رسید و زال جهان از شدت سر بایوتین قائم برت بر کوش خلیل

برگ و بار ایستان را غارت نموده و بنما بمان شتاق و ورق از کف اشجار زود و بجا بی

حدائق مجاس گل نشین منقل شکفت و در کار بست بر دوت طراوت حضرت امیر

بساتین رفت روح فلک پایتش تفکر و کانون روشن مثل شبت و دایم ایست اندیشه در ساق

ضمیر می افراشت در خلال این احوال نه بیان قمر صیر صفای ضمایر پرده ازان بنم آنس را بر قوم

خبر مزین گویند و بغیران برق بقتار بسمع ایستادگان شیکا و جلالت ساینده که سلطان

شکو به معنی عشق انجم کرده از انجمان بهر پرده اقبال و بالانشینان منخل اجلال سر دایر

صاحب اختیار زیدی است در مراتب و تقوایی تمام عیار سستی بشوق برسم رسالت نافه

والا فرمود و حجاب پای بهر برعلی از احواله با و نمود اینک بشوقی تمام احرام حرمی قریب بشو و با و

در این کتاب از کتب خطی است که در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران نگهداری می شود

سفارت از وقتی بالا کلام شسته طلب مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست که غرض از آن  
 چیست حکم آسمان یا پسر و ملائک پناه بخدا میبویست که صبر صاحب کار که در مزاج یافتگان  
 روزگار بود و در شدائد و ممالک پیش از اقران و امثال تحمل میتوانست نمود و سول سلطان  
 انجم چشم را استقبال نماید و قدم او را با غار و اگر ام تقی فرماید و نهانی روح سامعه صبر را  
 یحیی بر این کلمات بسیار است مبروح فهمش نفوس این معنی بناگشت که شوق لطافت  
 چند روزی در طی طریق نگذار و اگر اراده مساعت داشته باشد قسمی که میزان خجسته  
 نباید گذارد شاید که تا وصول او بکریاس گزیندن اساس عسا که غیر روزی آثار اجمل نمایند و از آب  
 خوف و هراس از آن چیست بر رخ او کشایند صبر غاشیه اطاعت ام برودش گرفته بکریاس  
 و طاقت و توانائی که قصه دولت را در کان و از اجله ایمان بودند و استقبال استعجال نمود  
 بی پایان را باندک مدتی بقدم مساعت پیوسته تا از او که صحبت شوق بهره مندی یافت و پرتو  
 الفت و ملاقات او بر سر پای و جوشش یافت جوانی بدینده و علی پاک و دیر می و کار کلمات  
 چالاک طبعش چون شعله سوزنده و شمش آتش در جانها فروزنده و درخ از آتش خویشانه  
 اجل ازندی طبعش نشاید بعد از آنکه مقاله کتاب صحبت بقوله استعلام حالات سید و ساله  
 کلمات کتاب استفسار احوال مثنی گردید و شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحب انجمن  
 رنج مکان تا مورم که باز رکاب نگردانم تا خود را بروی نرسانم و کج آسایش نگزینم تا او را  
 در نیمه صبر آرد و آیوب و مراعات همان نوازی لب یحیو کشتاد که مدتیت تا آن صاحب  
 اقبال اصل چای و منازل گزارد و پخته ترین مقام دارند و سالک صحبت بود و بیعت  
 آئین و متفاوت از کثرت و هم روی و بی باور است و این است شایسته فلسفه که کتابی که است  
 این کتاب را در میان خود و در میان و درین مکان که اعتدال با یحیویش معنایست که این کتاب را در میان

چون گل و یارین پیایه سر بر والا تو چه فرمایند شوق شعله این جواب در سوال صبر است  
 و با آتش این کلام ملتمس او را بدین نوع گداخت که بندگان فرمان پذیر اگر در انجام خدمت ملا  
 اعتدال توانایند بزودی ابواب انواع اعراض بر جنات حال خود کشایند و در سهام  
 عتاب گردند فی الحقیقه بساط و دغای را و نور و لذت قرار با خود و آنچه هم داشتند و همین  
 گواهی نهضت خواهم فرماشت چنانکه صبر لطیف و مهربانی التماس توقف نمود و در تلباس  
 فرو و فائده شرب نگردد و فری از باغ ابرام نرسید بلکه کاربان انجامید که آتش مزاج شوق  
 تیغ تند خونی از بناکم شید به صبر حله آگوست بساط آرزوم را در نوشت تحمل شکلی با بی طاقت  
 بهر خید سی نمودند از تحمل اصلاح برگنید و در گلبن اسید گل شکفته نگردد و یا چاره ای  
 بخد متلک نظام آوردند این مضمون در آن ورج کرد و نیت

شوق بتاریانه گریست بدین نیت  
 و یک عنان چند صبر گریه گریه  
 چون این خبر پیشگاه خاطر انور پادشاهی جلوه ظهور نمود و صورتیک شوق نظر اصابت  
 پرده از رخ کشود آتش غضب آتش تعالی است و شعله خشم جانش و در امور خطا نمود  
 عافیت و آن قصد غیرت فرمان قضا جریان بقا و انجامید که آن پنج هموار نامی مقام  
 در آید و اگر خلاف فرمان نماید تنویر نشان آتش نشان ابواب هلاک بر روی کارش کشاید  
 فرمان پیران سر خط انقیاد و پناه و ناموران با خبر و در حالتی خصمت و مانعیت یافتند که شوق  
 باگی رفتار یک عنان ساخته بود و در طریق مسارعت میفرمود و بر قائم نشان آتش نشان  
 را بر لوح ضمیر شوق تسخیر شدی از شمع نهضت مرمعوش انداخت چون دیدند که  
 ویدار از بران بجا با کار گریست و در لوازم رفعت جا بدو سعی است بندگان بر پیشانی مستعد و خصما  
 و در آرزوم را بدین عطف و در شکستند و در میان مکان توقف نمودند و در انتظار بر سر

در ذرات جمیع  
 که جمیع شعله است  
 از شعله شعله  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان

در ذرات جمیع  
 که جمیع شعله است  
 از شعله شعله  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان

در ذرات جمیع  
 که جمیع شعله است  
 از شعله شعله  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان

در ذرات جمیع  
 که جمیع شعله است  
 از شعله شعله  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان

در ذرات جمیع  
 که جمیع شعله است  
 از شعله شعله  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان  
 شعله و در میان



گشودند شوق آتش مزاج از آتش اضطراب التهاب پذیرفتند آتش چون لب سحرین بالصله  
 نسیم بهاری پریشانی گرفت چهره غیرتش چون گونه آتش عذاران برافروخته گشت بر آتش  
 یکجهان عیارالم شست خوش چون خم صبا بچوش آمد از غصه ببال نامی خوش آمد

گلش بختا به پیر مردگی شد	وجودش بایه افسردگی شد
--------------------------	-----------------------

و در زمان سحر عریز عشق فرستاد و او را زین باجر الماسی اگاسی معشوق که مدت تند بخش  
 بر موج میشده فلک را در هم شکستی و کند امزش دست نام آلودن رستی از استماع این قصه چنان  
 آتش غضب افروخت که گمان شد که در دم سانس حیات چنان از آوازه رخسار غیبت با آتش  
 سوار کاشکش کند از همه در خاک جلاوت دشمن سوز و عدد و گدازد لیرانی چون غره دلبزگ ستر  
 و لا درانی با تندرگان عاشقان خونریز کینه و زنی که بجز از هر ریح نقش محبت سرو با کبر خاتم  
 دل مرسم نشاندند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آمار بوسه گاهی نمی پنداشتند با سحر  
 شوق افرو فرمود و در آن باب بختا را لازم آید تمام بود و مراعات نمود غیرت ملاوری بود خوش  
 در سر افشانی بی حقیقت مانند طاق ابروی موشان و تمیشتش در سوختن خرمن مانند شعله  
 تند خویان آتش فشان تیرش از ناوک آید عاشقان سائر و کندش از حلقه موسی معشوقان گیر اتر  
 چون شرف این خدمت مشرف گشت مانند باد بهادی با سپاه کینه خواه بر پشت بیابان گشت  
 چون بنزدیکی محلی که شوق مجوس بود و رسید درنگ نمود تا پیر شربنده و در فلک جاریه غلام بود  
 از اتفاقات حسنه شبی بود بر مثال بخت عشاق تیره سر انجام چون در مجبوران تشکیلین غلام  
 نوزیر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تر که کم طلیعتش ممکن نبود و این  
 سیاهی چهره زنگی چون سب در خوشگانی می نمود و طالع سفید فلک از بیم که سیاه راه گم نماید زور  
 آسمان را رنگ انداخته و خضر و جیش لوامی غلام بر ساحت آفاق برافروخته و پیر از تیرگی راه

عشق و شوق و محبت و غیره

طالع نبود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود و غبار ظلمت بجای مترکم بود که شب و روز  
جامه مشکفام میگشت اما چون تیرگی نبوی متلاطم که از بستم فلک در میگشت مشغولی  
شبی تیره چو کوی زراغ بر سر  
گر آن جنبش چو زراغی کوه بر پر  
گرفته آسمان را شرب و نوش  
شده خورشید را مشرق فراسو  
ز تاریکی جهان را بند بر پا  
فلک چون شمع بر آتش و چراغ

درین شب غیرت بلشکر کینه خواه ام فرمود که از شعله تیغ جهان را روشن سازند و از خون جانان  
بساطی لعل فام و راحت کارزار اندازند سپاه روح ازان مقدمه غافل و آتشنشان صاحب فوج  
درین قضیه جاہل همه گرفتار خواب غفلت مغرور و جده سرگرم باد و بخت و سرور وقتی اوقات گنجینه  
که خود را تحاطر آتش جدال دیدند و می ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان صفها محاربه با  
کشیده بر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار غنیمت را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان  
روزگار بودی فرارشتاقتند لیکن آن سیل نبوی تند رو بود که راهی ازان امکان داشته باشد  
و آن آتش نفسی شعله در می می نمود که خلاصی ازان در مدد عقل گنج چون نجات احوال داشتند  
دست بقبضه شمشیر آید و بر دند نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی تیره غبار معرکه  
هیجا نبوی همچان گرفت که دیده نگار گمان غرق افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بجای با آید  
که با وجع حقیق رسید گیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میمنه باریدند  
و از امطار آن گهای زخم پر گلبن ابدان پر دلان و مایندند و مردان کارزاری را تند سیل کو بهما  
بر دشت پیکار تا غنیمت و بنا کسی تصویبات یکدیگر را ازان خراش نهدم ساختند متاع هستی  
در آن باز نبوی متاع هیچیک از سلطان و کانه چهره ازان گرانمایه جنبش چیزی نرسا  
و نقدی نفسی رواج یافت که هر کس بدو رسد و ایش جان بر نشاند چمن آبی ریاض آن معرکه  
باغی طرح انداخت آتش از خون شیران بنشیند همچا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

علاوه از این که در این شب و روز

بهوایش از نفس باز پسین و لیران معرکه و غاسنه آن گلشن خط و خطان محفل وجودی و در خوش  
 آغشته و لاله اش زخمهای کاری نو رسیده گان حقیقه حیات لیکن در گل سرشته سر و شین با  
 خطی که در جوانی جگر مردان بالا کشیده و سنباش کند پرتاب که برگوی و لیر این چنین سیو اش  
 سرهای سرکشان که تنید با و خزان شهاب و تریخته در سجا اش کامل سرفرازان که با خاک کایر پیر  
 بدیش مرغ روح که در فضای ساحت جنگ پرواز آید و غنچه گلشن بگلان که برمال وجود سبازان بخت شده  
 حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانین فدائی و انبیا جلالت مردانگی تقدیم ساینده  
 و در لوزم فرازگی کوشیدند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان کشای خوشید خاوری از یاد آید  
 و در ذوق و استیلا بسطد آتش و کوشش نیاسوند و خطه از خون بخون گرفته و غنچه گلشن  
 تقو و ند چون هر جا گیر علم نصرت فرجام صبح را مفع ساخت و شمس و خاوری با مشرق  
 در ضمای جهان تابخت صبر و دلیران دانستند که در مرتبیل لشکر غیرت تو فضا محال است  
 و لیران ظفر یافتن با آن محدود و از مقوله منتعات لهذا عنان تگاوران با و پار بدست  
 غرور و اندوخته اسب روی بولوی گریز نهاد و غیرت شوق را از بند رانید و لشکر خیروری  
 از آن کوشش مردانه بصلای شاهی مستطیر و استمال گردانید و صوت شاد بدفع را با رسال مهبیان  
 رونده بر آینه خاطر عشق مشکس نم و دو و تمام امر رسالت از جانب شوق نصرت حاصل مشور  
 و خود طبل معاودت کوفته بحدت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرتش  
 شتافت چون صبر از مارت آن شکست فاش نظام گردید و تقبیل دعائم سربز علی سید روح چون  
 دلت لیران از استماع این واقعه عظمی بر خویش چید و آتش خشمش بر مثال شعله شوق مجوران زد و کشید  
 و زبان به توحش ایشان گشاد و دران غفلت و زبول ایشان را بسی سرزنشها داد و بگفت  
 و در حیرت و ساجز و گردید و بدو خرد و بدو پیری نمید و خواست از ادراک اشیا دست باز  
 بپایه

و در خوش

در خوش

و چهره تدبیرت بناخن بخیزد و خواشیده و طاقت و توانائی را نیز ادبی بیغ نمود و در خفا  
اعلام غمت تحمل و تنگیبائی تیر بسی فرو و درین گفت شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت  
از برق و گرم گرفته می آید و تا مدبیل بهاری در طی برای مساعت بینداید شاه شیر حمید  
فرشان سر پرده عظمت را حکم فرمود که مجلس خست آیین بانه بهی تمام بیارند ایستاد  
پایه سر پر آسمان نظیر امانور ساخت که ساحت بارگاه را بر مثال گلستان آراشتن فرما  
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرش های ملون و بیجا  
نوع بساط های منور زمین بارگاه را زیب اند شاه بر مثال خورشید انور تاجی مرصع فیض  
احمر و آفری کلن بجا آورد هر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط  
خلافت مناط از امرای نامی و ندای خاص نیت پذیرفت غلامان مرز و نیام چون شاه تمام  
پای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهادند و شاقان برو  
روسی ساحت مجلس ابهت برین ساخته و کنند بای مشکین از لوف کاکل بر دوش انداخته  
فوجی از مردان کاری تیغهای زمر و قلم بچنگ نظر فرمان ایستاد و برخی از دلیران گزیدار  
دست بر حصه شمشیر آیداندا و ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از  
رضت داخل برزم انگری دید و آسمان کرد و از قدح جو حشم نمود و وج ناطقه را با و آید  
شاد بدین نظر کشود که تا چهره لاله گل از نسیم بهاری شگفته و خسار سمن از رشحات ابر آرد  
نضارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از رواج الطاف الهی گلگون و دود و دولت  
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد و مشکو

و در میان سالاران

در میان سالاران

فلک بند کبر شمشیر باد	شکوه کوه و زوز شیر باد
بچشم نیک بیناوت نکو خواه	مبا و چشم در اجابت راه

بعد از تهنید قواعد ستایش گذاری و تشدید مباحثی محبت سپاری نامه عشق آسمان پادشاه  
 بدست سلطان جهان پادشاه و مانند شمع در میان مجلس بیای خدمت ایستاد ملک و فرحان  
 از فرط جهان نوری محل نشستن با نگرشت ایام با نمود زبان گوهر افشان با استدلال مشام اندر کفر شود  
 از سر تا سر بر داشت زبان لغت جهان تصویر حبس فرمان صاحبان سر بر لای خود انداخت  
 سطورین بین میانه شهر بود و از وادی قیام عیار آتش صواری بی برقع از رخ می کشید و تابا لطافت  
 تاج شاهی از فرق فقر قدسامی مباحثی شده و فرشتگان خدایه تقدیر شاد و درون و از فی مابا بر ساحت  
 مساحت عالم ملک ملک و ملک نیست که نام نمی فائده کتاب عامی ساکنان تنگ نیست مصر  
 نه که اسم سامی با طغری غشوی خطبه خطبانش نیست مخدرات ولایات عالم را بقدر تلک او در ده  
 و کار ابعاد را بدستاری توفیق از لی تصرف کرد و ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری را بر توفیق  
 که توفیق طاعت را بر توفیق خود نقش کرد و خست بستی از غنات غضب شیر لبب مایرون  
 برده و هر ملی سعادت که بار چهل و نادانی در مضامینا لشکر ظفر اثر ما خسته اساس حیات  
 خود را بعد از مات مصر صر قهر و ایران ساخته اکنون اگر سلامت و بار استخلاص عیت سپا  
 از او بار میجوای سر بر خط انقیاد گذار و اگر اماره جاری که ملک ولایت پائمال و ایل گه و  
 و بساط دولت به خند با و غضب دریم نود و و طریق وادی عصیان نافرمانی بسیار است

مجلس

فرمان

مجلس

من آنچه شرط بلایت است با تو میگویم | تو خواه از سخنم نیکو خواه لال

روح پر فتوح که از صبح دولت تا آتزمان صد تشییع مجلس پادشاهی را مخصوص دید و با  
 گلرنگ جهان پادشاه از دست ساتی دولت بی شکر یک میم یکشاید چون خم منبها شود  
 چهره اش از تاب غیرت بر مثال شراب حقیقی گردید صراحی صفت بود و از نوبی غضب است  
 و ساقو کرد و از خون و ناب و جامه اش لبست عود و وجودش از شعله خشم در میسر

مجلس

مجلس سوختن آغاز کرد و معنی آئین پرده مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی صاگرد و آن آواز  
 دولت ملازمان درگاه ماصدا است عجب که بجوش عشق سیده بزرگ و کو چاک علیان  
 را در نفست و آشکارا از سطوت و صولت مانع و درجا با است طرفه آنست که او وقت نگردد  
 صیت حشمت ناگردن کشتان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت را تزلزل در آید  
 ثبات صراط را از آن انداخته حمایان میناوی دعوت را با الیک معا و طاقه گفته اند و کاس  
 و نیشا پو خاک آستان بار ابروگان گرفته اند جانداران در دانه اطاعت با محو و ثابت  
 اند و شهریاران در مقام خدمت مار سنج و مکنده شجده افلاک را بشرفات قصر شهریار  
 ما امکان وصول نیست و امر و جمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصه دوران نیست  
 این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صبر شمال چون لباس غنچه برهم درید  
 قهرمان قهر را بپتک پرده دعوت شوق مامور گردانید و منشی عطار و رقم را فرمود تا از سینه  
 کلک آتش فروز گرد و بساط آرزوم را بدست تحریر کلمات مشغولت آید و فرود و و باین  
 نامه در سلم آرد و مسلک جواب کتوب را باین طریق سپار و که ماحت این ملک است  
 و سادش بطائی آرزوی تسخیر آن نموده اند و مخدر رسیت که هم آغوشی او و خاطر هیچ یک  
 تسخیر از آن گذشته و فضای این لایت که از تسویلات نفسانی بهوس نصرون آن فرموده  
 نوع و نیست که در عقده از و جی هیچ وافر حشمتی منتظم نگشته و دست قدرت او را قوت  
 این فرمانان را از نوعی بشیر زده و دام استحکام داده که بدست بر و اعدا تقرب گیر و بد  
 حکمت اساس حشمت این دو و مان را نه بقسمی شید گردانیده که بیا و حمله بر بی سر و پند  
 پذیر و خیاط کا رخا نه تقدیر کیموت سلطنت بر صاحب اقبالی را که بطرز عزت محظوظ است  
 از خس و خاکی بپوی هر زه گردان بساط دوران چاک پذیر و و عمارش حکمت ملک

از آنکه می بیند از آنکه

صاحب

شاد روان غنیمت بر سعادت یاری را که برافراخت بوسه دست بر دوش و کسر انقباض گهر و آینه  
 اقبال قدر میندی که از عقل تو چنانی صفایا فتنه بخوان بگردان خسروان باخرومند غبار بران  
 تشنه و سقیمه اجلال محبت بلندی که یار و بان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده  
 با مروج حادثات خلل پذیرد و **فسرود**

سرمی کز تو گرد و بلندی گری	با فکندن کس نیفتد ز پاس
----------------------------	-------------------------

ظاهر آن شاه و غبار در عرصه فرزین بند خیال با پایا ده شناخته اند که آسپ در مضام  
 محاربه ناخته اند اگر منصوبه بیان عرصه قضا امان نبند نوعی در پاشی بیلان کوه شکو است  
 پائمال نایم و آداب رفتار خست کشایم که غیرت شایان جهان شود و صیت این داستان  
 بشنیدن جیت بهفت اقلیم و دانشگاه مکتوب را هر بر نما و شوق اخست انصاف داده  
 ترتیب لشکر قیامت اثر بر دخت بانگ و قتی جیشی مجتمع ساخت که تا کو توان بنجم حصار  
 در سر پای مضمار روزگار گریه بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردون را آوان عمر بمان حد  
 رسیده بان آئین سپاهی نشینده و نیزه دارانی که شکوه ایشان سالک را مح را اغول ساخته و  
 گذارانی که در صیت ایشان بهرام خون آشام دشمنه قهر از دست انداخته از سبهم صام  
 شان شهاب ثاقب چون مار بر خو و پیمان تیغ آید از هر یک تا تدریس اهل میدان مبارز  
 آسمان از خون بیلک دیده و در کماندانش شهاب چو شمشیر می شود و در سپهر آفتاب بر کشته

و لیرالی همه چون نیزه سرور	که با بسته تنگ از بهر پیکار
سر اسر چون تبر فولاد مهره	بخون بریزی همه چون تیغ شاهر

قرعه مشاورت افکندن شهریار فلک رتبه خلف ارجمیت فرخ فاک

منتهای غنیمت و سعادت یاری را که برافراخت بوسه دست بر دوش و کسر انقباض گهر و آینه  
 اقبال قدر میندی که از عقل تو چنانی صفایا فتنه بخوان بگردان خسروان باخرومند غبار بران  
 تشنه و سقیمه اجلال محبت بلندی که یار و بان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده  
 با مروج حادثات خلل پذیرد و **فسرود**



## و تحریص نمودن آن روی اوج دولت شاه راجنگ و جد

از ریاضین الفاظ کرمیه اذ اکراد الله شئاً هنیئاً کسباً عطر این معنی دامن غجان مستشق  
 ر و کج انس می زود از آواز جودش اینصورت و مرآت خواطر سطلغان اخبار منعکس  
 که چون اراده ملک خیر الذی بیدار الملک و هو علی کل شیء قدیر با سری ابرامور گردید  
 و دست شیت از لی برفع خفا از عارض مقدمه کشید اسباب آن همیا و آماوه میگردد و اوج  
 بساط موانع را روی نور و مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال توان  
 است که چون میان دیوان قضایا نشود و دست عشق را بظفر نصرت موش ساخته بود وند و طلاح  
 بحر قد یقتل روح را بصیرت حشر کرا و در کج هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبین مراد  
 می افکند نقش جدال نیز نگزیده می گشت و با سر که قرعه مشاورت در باطن صلح و جنگ  
 می انداخت از طریق وادی صلاح می گذشت با وجود شلیح سپاه که در کباب ظفر انقباض داشت  
 و حدیقه دولت هماننداری از آب تیغ آتش بد آن لا و دان روی بخمارت نهاده و بر تیر اضطرار  
 و پیرس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و عمو غبار تفرقه و توزع پال بر آینه  
 نشست که دست و لش از اموز ماند و نهال پریشانی در زمین گشتن خاطر نشاند و شنو می  
 را سیدلای عشق بی محابا وجودش و تنف آتش شد سراپا زجرت گشت بخش عطر  
 ماندش آب رنگ زندگانی ریاض خاطرش پیر مردگی یاف چرخ عشرتش فرو ریخت

و دانست که مشاورت با وزیر حمید خصال مجرب از اشتغال جدال نتیجه ندارد و تحمل نصیحت  
 و ستودن فرخنده فال سیوه مجرب از محاربه نمی آرد و پسری داشت فنون کمال بجای و خلقی صفت  
 خصائل فرمانبری سلطنت را کوکبی خشنده و سپرد دولت با دیری فروز زنده قدس سرور

در جوار سعادت بالا کشیده و خوش ماهی در فلک حشمت به جلوه چهاردهم رسیده و نوزاد لا جن  
سبحر را دانه قید و با چشم بهار شتاقی نعمان رخ بر دل نهاده گلگونهای گل غدارش  
سندل مطرا از پیشان روزگار ان خم کاکش و باغ ارباب سودا از خرمن بلور وادگان  
عطر بوی گلشن شیرین قشش حلاوت بخش تر از فروه وصل نایگین تکشش شیرین تر از نوا  
دلدار برق بخش خرمن دلها را سوخته شعاع خشنفش در درون جانها افروخته غنوی

دوا بر و مطلع دیوان خوش	بجو بسم الله بر قزاقان خوش	جمالش مصحفی بر گل خوش
مصنف با بر و گل خوش	خوش خلقی کشیده در نگو	که از ما هست بیرون خوش

سسی بل با حضار و مثال و از کتاب مشاورت با او ورق کشا و پرسید که در بناب ترا چه  
بخاطر میرسد و دست اندیشه ات بچه یون انقلاب رخ بکیر این کرمی کشد دل از کلمات  
ستایشات ساختنم را گوهر برینو و غنچه سیراب مان را با دای شامی پالی بگرشود  
و بعضی این مقال پودخت و جواهر سخن بدین گونه در سکتان منظم ساخت که هر چند نامی تفکر  
سلطان وافر معدلت افرو و پرواز از ان امکان برتر است و تنها بهاد و نظیر غافان علی  
الانفیس من هذا طاریم اخضر و طار شکسته بال اندیشه این کثیر البال را با راسی ال انسانی  
پایه آن نیست و در غایتش فرسود و تدبیر فتن را در وصول بنیم لادن کمال جیر نیست تنها  
چون ام جهان مطلع با ظهار مانی الفیض بن حیر مثال داد حکم عالم طبع باین سر  
و عالم تحت غرقم را بر کرسی افلاک نهاد و لا بد کفونات طار را بنصه حق بیدار نمایند و نوا  
ضمیر را محروص بیدار نمایند قبل ازین هنگام بسالی شی بیشتر اشراحت انداخته و اسباب  
همیاساخته بودم و در عواقب امور تو فکری ننمودم و عقد نهافت شاید احوال انشا  
اندیشه یکشوم و بعد کاین نظر گری خیال از میدان ضمیر بر بوم ناگاه خیل

خواب بر ولایت دیده تا فتن آورد و سپاه بنام سپاه چشم را سحر کرد و در عالم رویدادیم  
 که خسرو جهانیاں طرح شکار انداخته و ساحت حرم مرغاری را چو لان گاه بگردان کرد و  
 میسر اخته از هر طرف آهوی و چرخ را روزنامه بر ضرب پیر شاه کشور گیر آمدی و هر گوشه صید  
 بسته فقرک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکار بان بزرگ انیزی صفحه  
 صحرایام داشتند و می آهوی و دشان لوامی صید آهوی افروشتند ناگاه از گوشه آن شکارگاه  
 شیر ی بیرون تاخت که از نیم نجوایش اسد خود را در گیر سلطان انداختی و پلنگ که گشتان از  
 خوش بر قلعه کوه گزین قد میفرستی چنگش در خون ریزی تا تیغ مرگ مشهور و پلش  
 روزگار بر قنای حیوانات مفلوک بر شب تاجو اگر شبانی بنیستی از ترس نجوایش نور ابرام افلا  
 نیار و نندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور کشیدی و خاله آفتاب در سبزه را آسمان  
 نگزندی ظهور آن خبر بخونیز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعله آوار عد  
 آسایش خرم شکیبائی ایشان محرق ساخت صید افگنان همه صید آن شکار گشتند  
 و لیران بسالک فرار را پایدی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در مخالفت سا  
 طوف حیرت گردید و پای اصطبار بدامن و تار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود  
 در دفع آن بلائی بسر مسامت فرمود و مانی بر خطا رسید که مکر معاونت ملک پیران بود  
 زور شاه بر خود پسندم یک ناگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرمان و آهوی نازان  
 چشمش فسوسازی بغیر خوابان داد و عطر نافه اش بوی عین من مو باز ایاد و او ده شاد  
 بر مثال ابروی خوشگین ایران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش شک خورن  
 عمر تندر و زو از ملاحظه آن نگارین بیکر حالتی رو داد که دیگر خود را نشناختم و با خیال  
 از حقیقت تاختم و او نیز نشیده دلربایان که خواهند عاشقی را بدام آید هر دم و دیری و باز

لحه آریدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار و دانهخت و برگ تند روی آلوده ساخت حاصل  
 قریب بقیقه که آهوی ربایی کوکب مرا از آسمان خراش آغاز نهاد و سه ناله شام کشاد  
 بیای رسیدم که روی گلش عطر نیز تر از زلف حوران بهشت بود چو چاک سنبلس باغی که ز تار  
 و پریچ کیسوی بتان طرار چو گل منیو آن جادویش آموختال از نظر مر غائب گشت بدین  
 از ملا خطه آن گلزار صد خار جفا بردم شکست چند آنکه عند لب نظر در آن گلستان بردم آفرین  
 و در آن باغ بهشت بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی نایتم ز غایت حزن که راه پیا  
 که در حجاب آن باغ بود پیش گرفته چون با صرصری انگلی بمقصد برم نشاندنم آشنای طبعی  
 حجاب منام از نظر مر بجاست بیداری مجلس آراست از آن مان تا حال لحه از طلال آن بخوار  
 خان نبودم و مکره یعنی بخاطر جمع لغو دم حال طهور عشق از آن شیر خشناک نشانه می نیم  
 آتش غضب او را شعله خشم این زبانه می نیم لیکن نمیدانم که آن غزال جادویش چه نصیر  
 و مثال آن آهوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن کیه هزار قلم و دولت نبو  
 که در مقابل شیر شبات قدم در زید خصم تیره و زریا قدم تحمل میش باز و ندولی است چایه  
 قد سلطان رفیع مکان از عارف را علی است خسرو فلک شکوه انجم چشم مهر گشت بچهر  
 از هم آغوش ندان فکر نمود و زبان السام ترجمان بیان فرمود که طرفه حال است که با هر کفر  
 مشاورت و میان اند ختم و از ای هر کس درین باب معاونت چشم مرا بر محاربه تحریر نمود و رسید  
 داری و تقابل فرمود حال آنکه بعضی یقین می نیم که تیر و دولت او ارتفاعی است از سمت عالم  
 مصلون و خضر نقش شرفیست از نظرق و بال مامون با کوکب بخت او اختر طالع  
 مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سیر و نره فرود

تا به این حدیث رسیدم

عشق است طلسمی که در و با هم ندانم  
 هر کس که از ریافت نشان نامزد کرد

که با کارخان و یار قضا و قدر مقدر فرموده اند که سپهر مردانگی او از خون من خضای شود و در  
شاه آسایش از تند باد شکوه او میریج و تاب شود

توبه ریایات ظفر آیات خسرو و افتر شمت بعزم رزم

عشق آسمان جاه باعموم شکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفت کتاب مکالمه باین سطر رسید و رساله محاوره باین صفت منتهی گردید همچنان  
صدر بنده دقیقه شناس و هند سان غرور دانش اقتباس که مر اهل فلک با قدم اندیشه  
پیروز و آثار و قایق سوز مجامع ملک آگاه بود و اندر وقت وضعف که اکس با قوت نظر آفتاب  
دانسته و در دقیقه و بدرجات گردون بیای سرودی و زمین ستقیم شافیه و از آثار علوی بر قیاس  
نموده و محافل ضامرا بر آید استغن شگرت کارهای سپهر و قلمون موشح فرمود از این طبع  
ساعتی گردید که از شوا غیب نجو استغلی و بحلیه سعادت متعلی باشد تا لوامی نهضت  
برافراز و مهندسین کامل صناع استخراج طالع وقت نمودند بدست وقت برقع از  
شوا پراز من کشودند و تقوایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعت سعادت گیرین  
و بعد از آن بلی پایان و تفکر بیکر آن بعد فرسایند که فلان و زحمیت توبه ریایات ظفر آیات  
محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو جمیع صفات مسعود و شادمانی است  
سعادت یارین که قمر قیام از قمرین عرش برین ساخت لوامی محبت است توکل فرخنده

برون آید بزرگ شهسواران	پایه در کابش تاجداران
قضا را فصل ریع بود سلطان لشکر نایب ابر مر اهل بپایان لیل و نهار عرض می نمود گل بر تخت زمردین گلشن قمر آگاه ساخته و از نال عندلیب خنجر سنجی بر سر افراشته سیم بار	

با حیای جهان که بسته و آبر آزادی کلاه گوشه صفاکاری بر سر شسته شقایق نعلبان مجنم زینت  
بصر که چمن تاخته و غنچه سیراب ترش شاخسار لب پیکان زمره دقام مشغول ساخته سنبلیله مطرا  
کنند شکرچرخ بر دوش انگنده بنوا بدیده طراوت لاله غم از رخ بر کنده سرو سبزی جوشن پوس  
بیدان گلستان آمده نهار دستان از پروبال آتاقه بر سر گلزار زده بید موله و شسته سیراب  
از برگ آخته صندوق بر علم بر معر که بستان از فرخته شمشاد

مهر تابان معشوق  
دلش کجاست  
مهر تابان معشوق  
دلش کجاست  
مهر تابان معشوق  
دلش کجاست

عروس گلستان بهر هفت کرده	منو حسن خویش از بهت پرده
درختان را بهوا بر هفت داده	شکوفه برگ خود بر باد داده

صل چنین فصلی که بسید کوه دامون میسازد زمرین راسته بود با نور زری است صحرای کجاست  
مرد سپاه نایب از خس و خاشاک پیرا نشین و سلطان از خم ششم با سپاه نصرت نیا نصیب بن سیرت  
و باد و ام که فتنه طبع مرل نمید و در طی طریق نمیر متواتر گردید که اینک عشق فلک شکوه در ششم

علم عشق ز سر خدخون شد پید	شوق و پیش از مهره محنت و فقا
---------------------------	------------------------------

روح صاحب فتوح فرمود که در میان مکان حل قامت انداختند و سالبان و دست درو  
عظمت بر افروختند و آن بین شتی بود و فاضل و یار عشق و اقلیم و جانان به بوم بهر  
الف نبت صد گویند و خار غم و خاشاک محنت آنروز لشکر روح فلک پای بهینه سیاه  
و سپاه عشق آسمان فیت نیز بر اطراف آن دشت سکین ساختند و لیران مبارز تمام شب را  
باین فکر میزدند که آیا صیل که دست قدرت بر قع ظلام از رخ مهر خاوری بر دارد و عروس  
فتح هم آغوش که گرد و بساط عمر کدام یک بصر میزدنی دوران در نور و

شکفتگی چمن کار زار تحریک فسانم حمله مبارزان صفدر

شکفتگی

نوبت اولی و فرار صبر شیر دل از حصول تیغ شوق بجا

که زردیگر که سحر که جهان از جولان شمس و مشرقی انقباض که مگر وید و آیت کتاب بخاوری  
 باوج افلاک سیده یکبار جو لاله آسمان بر خط شعاعی جوشن شیرنگ شب را بر هم شکافت  
 و ساعت میدان فلک از نور حضور مهر نور روشنی یافت قمر و

سحر چون مهر خود را یک سواره	بیز و بلق بر خیل ستاره
-----------------------------	------------------------

روح زینده لوامبانی اساس مسکرت کیش را بچهاره و سوار که کین ولایت بود و نشیند  
 و نیک بدقوس اسبطه هم پیش منصور را برای آفتاب شرف خصل حواله فرمود و صبر صاحب  
 که شمه از احاش سنی فکر یافت و بر توپیر خانه غریب نگاه بر نشتر ناقیش یافت آیت  
 و رفته سپاه طفر بنا بر داشت و توتیر شیر دل که تیغ اشبارش با کلیل فلک رسید  
 و از صد شمشاعتش بهره پر دلان آب گردیدی و سینه از قام جلاوت بر صفات  
 روزگار نکاشت حکم که پیرایه صاحب قار و دلیری هر دانه در مالک کارزار مسیر و توتیر  
 بفر قدوم منو فرمود و غضب که شعله شمش آتش بود و تهب محاطت ساقه لشکر طفر  
 می نمود و علم داری سپاه یکینه بخت که جوانی بود و مهر پایش مخمر از فتوت و غرض و دیده قدر  
 شعور که تیر میوشی بود با و کا بهنای از گلبانی انقباض لشکر باغ عیون بی نظیر که سر می و جهان  
 پیا ما سواران شد که عقیده بانی بر افروز و شمع در هر طرف با استعمال احوال پر دوز و نطق خود  
 این بود که آواز حرکت و سکون از دوی محلی بسج تریک و دوساند و خطه باین امر شتغال  
 و داشت که غنائم را و مخزن خیال چنگ گردانده و توتیر و فطر را کار این بود که اگر عیال و اهل  
 خصم غلبه آید بصاحت گرانند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران باطلای شای و سحر  
 شاهنشاهی و عده و وید و فزاید عشق از جبهه منغوف لشکر قیامت نیب را با این سکر کنند

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



مرتب ساخت و اعلام نصرت اعلام بر فراخت آینه سپاه نصرت و سنگاه را بغیرت شیر حکم  
 سپرد و قطب میسر را بحد نصرت که از گردن کیشان نامی بود که شوق آتش فزاین و قصد و صفت  
 لشکر بود و محنت گردان رکاب بجا فطرت ساقی قیام نمود و برادر خویش محبت را نصیب سالار  
 همه پسران عساکر از زانی فرمود و غم سرداری بپادگان عیش سعادت کیش می نمود و خویش  
 آفتاب از افق قلب تابان و شعله شمشیر پای وجود لیران رسولان حزن و الم و دلم و دلم  
 حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرنجایی و مشقت پریشانی که هر کدام در فنون عجبایی  
 و قهر و در بیشه جلالت شیر عریں بودند با قوچی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان  
 می نمودند آه بلند پایه علم دار بود و فغان رنج ایشان دلیران از قانع اخبار نمی بود و آتش  
 صفوی بکار تلای می روان میدان و از اول سبزی که منجلا و در معمر که ناخت لای سبزی  
 مضمار کارزار فراخت شوق آتش مزاج بود که یکدم سبزی میدان ابد هم میوه توین است نیک  
 قطره آب آتش فشان و شمشیری مانند هر جهانباناب اما بر مثال قطرات خون از آن چکان  
 گمانی در زده نموده بود و مانند ابروی جانان شیه تو در بر طرزال عید سرت اندوخته داشت  
 گلشن معمر که سودی لیکن چندین سی قاصت ایر خاک بپاک انداخته تیرش در زمین کار زده  
 اما بنای چندین خایه جان را در این ساخته سمندش کوی ولی برق میسر صبرگی اما فطرت  
 بریز که بخت یثوی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق عسرت رفتار از فلک ده مملو

چنان خوشنود که عهد شادمانی	چنان خوشنود که ایام جوانی
اگر بگذشتی رکب عنایتش	رسایندی بآن دیگر جهانش

باین آیین ساخت میدان را نظاره گاه دلیران صفتین نموده بعد بجان لب طریقه گویی  
 از خم چوگان کارزار بود از صف روح کسب کینه بر آن آتش عنان را پذیرا شده صبر حساب

۴  
 در این شعر  
 از کمال  
 است

۴  
 در این شعر  
 از کمال  
 است

۴  
 در این شعر  
 از کمال  
 است

بای نای

شکوه بود پسری ز زین بر سر کشیده و ستان رخ نعبان کرد و از لقمه ساک ساینده بدار کرد  
 تر این تیغ غمزه خوبان چمال کرده گمانی قلعه نگیر ترا ز چرخ مقوس بچنگ آید و بعد از آنکه  
 بر زم زم جامی چند اطلعن نشان بهم پیوند آغاز عوده مستانه نمود و در شوق گزری کو آسا  
 بقوت بازوی ویری بر فرق صبر نواخت بوی که ز لوله در ارکان ثبات و غرضش انداخت  
 صبر بر بازوی مردگانی تحمل آن ضرب کرده دست بقبضه شمشیر آید و در خواست که بی  
 شوق فرو و آرد و آقام شیتی بر لوح وجودش نگار و شوق شیر دل نیم مردگی بایده سست  
 رافشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش رون برده همان تیغ تحریک دست  
 شوق بر فلفل آشنائی یافت بوی که تا پیشانیش بر هم شکافت شوق سیاه حلقه بر دست  
 بی پایانه بر پال سنداقتاده بیان فرار پیش گرفت از این تیغ نمایان اخصان و غمزه میخورد  
 طراوت فز انگشت قسیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش بر قلب سار و روح  
 ز ویدی از نرم آریان بحر که جدال لایال پلاک نمود و بناوک خفتان شکافت و نهاده سینه  
 کشود و جو و روح نیز گرم عنان گشتند و فرق کسی از سردان سپاه عشق را بگران سنگ  
 شکستند و از با حلقه گند آوران نامی آتش سیجا شعله و گشت و از نگار بوی بر و آریان  
 ساحت مضمار بر چهره روشنان آسمان لشت تنهای یانی شیده سرافشائی پیش کرد  
 غنچه های پیکان در ریاض قلوب بر و ان شکفتگی پذیرفت کند مسلسل شبنم هم خوش  
 گردید و آب شمشیر سی خون گشت گرز زار بارید چشم زده در حسرت جوانان خونریز شد و آتش  
 از دست بر و اطلال جلال تیز شد و هقان روزگار دانه سرای سرور از ناز زمین معرکه  
 و مشاطه دوران گونه عفت ایان را بگلو نه خون آغشت

عشق از سر  
 بخت نای نای  
 در سینه بالاب

زهر سولگ ز زین نای سخت	ز باگ نای ل زجای سخت	خروش صندران شیده تابان
------------------------	----------------------	------------------------

چرخ آمد چو گردون مکر خاک	از بس بچکان که در دل کرد دل	شد چون راه بچکان آن
خدا نگ از پیش گنج دان کین دست	برون آمد لبان بار از پوست	
تا و قیام که خوشید خامی از صولت آن معرکه بارگی از غفرانی و پیکری لرزان تر از برکت از صد تند باد خزان قیامانه خویش اور نقاب غروب مخفی ساخت فرشت زنگار شاد مشکفام بسط غمرا از فرخت گیر و دایه از زن و کار بود و جلا و اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون درگاه برگ پرورگان لباس عباسیان پوشید و نظر افلاک		
مجمع صحبت ثابت و سیاره گردید شعر		
شاه شگام کین عقیق قوت	شکم پر کمر و ازین بکدایه قوت	
خستگان جنگ است از رخسار باز داشتند و اعلام سعادت برافراشتند روح به مجرع تر از سینه عشاق و خاطری پیشان تر از دل مجنون ششاق سبزه لاله شربت نر ازید عقل بنویسند و فرزند و بلند را حشر کرد و ایند بر فراز قطرات اشک عقیق از جبین بانیان و گلهای تشنیه خون دل بر خضایان شگفتانید و بزبان ابهام ترجمان گدازید که مشربند که کین کین این دولت بود و یزیدی ملک و معماری ای نین عمارت می نمودیدین رخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر از بدین قسم شکستی فاحش یافت نیند انهم که شجاک این امر چه خواهد بود و مشعبد دوران درین پود چه بازمی خواهد بود و با		
دوران می حسرت همه در سانو ما کرد	بریم که نهادیم دل از بد عهد کرد	
نکشتا و قضا است که آبی نکشیدیم	بمد و ست ترم خور و عهد خطا کرد	
پس روی بقتل آورد و مضمون این بیت ادا کرد و بلیت		
فریاد براریم ازین پیر شعب	کو و از این شمعده عشق پاک کرد	

مجمع صحبت ثابت و سیاره گردید شعر

نکشتا و قضا است که آبی نکشیدیم

چند آنکه در فی این شعله سرکش از رای او معاونت جستم مرا تحریک نسیم حرب نغمه نمود و در  
 ازین معنی بود که آتش از باد پیشتر فروزد و هر چند در انطقای این آتش با او مشغول گرد  
 بهیچ صرصر خنک تحریک فرمود ازین حال ذایل که شعله در هب تیاج اجسام را پیشتر سوز

نامح از پند تو عشقم بدل فروخته شد	آتش است این چراغ غیبت که از باد پیشتر
-----------------------------------	---------------------------------------

عقل خرد و ازین گفتار بر آشفت با وار بلند گفت که در میزان خرد موت بر حیاتی که  
 بزرنگ باشد رحمان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه بر آمیزد ولی است از آنکه وی بود  
 فرار آرد و این سخن بیان نموده دم و کشید و نامه گفت و شنید بعنوان سید شایسته  
 خاص خدا مید و دل نیز در بطر پرده خود ساکن گردید

شعله نمبر جمال حسن بدست یاری سوس و خرمن چادول  
 اقتادن و برگ طاقت را بیا داشتیاق و ادان

لمعات نیز نمبر نخست اثر حرکت کذا الحقیقا فاحصت ان اعرف فحلقها الحلقه کاعرف  
 بدینگونه روشنی بخش خلوت نگه قلوب اباب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت  
 شامه بجانی بدیجیت سلسله علیه انسانی را که حین اعیان است از بطور عده بهم  
 وجود آورده انشا و تدبیر این حیات بی نوع که خلاصه احوال است کرده تا قدم طلب  
 در راه شناخت مبدع حقیقی گذارد و مالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی سپارد  
 و چون اقتباس انوار جمال لایهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کارگاه متعسر  
 بل متعذر است از بهره بستن حور و شایسته تر تیب داده و بر دست طالبان  
 نهاده تا از انعکاس صورتی در آن مجالی دیده جان شانرا نور می سنجد و آن

ماتم شمع بستر نعل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صورتحال دل است که از شعله جمال  
حسن راه بسترستان حقیقت یاقوت و سیر جمال شاهد حقیقی بوسيله او بر سر چنانش یافت  
تجربین این مقال آنکه دل را برق تقاریکی بود که با او صبا همغانی مینمود و از غایت چرب  
و خوشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طائران مضار  
ناز را در دام می آورد و بازی تخمیر میدزد و درین موسوم هموس دران شب مضطرب از  
خصمت بازخواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه راست که انشب سمند  
را برق غمان ساخته بودم و خست سیر و راحت معسکه عشق انداخته از هر طرف نگاه  
می نمودم و گر غم را بستر انگشت نگاه از رشته خاطر میکشودم ناگاه گذارم بستر پرده افتاد  
که سایبان زندگاری افلاک نزد آن پرده می نمود و شاهدان کجلی آسمان را در جنب آن  
قدری نبود و طنائش را استیلا و از صنعت کوئی از رشته نگاه سیه چشمان تافته و ستونش  
مانند نخل قامت عنایان در جو بار خوبی نشو و نمایانده

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب	از مشرق بغرب کشیده طنائ
دشت سیر نزدیکی آن خیمه کشیدم و در آن ظلمت دیدم که بر بستر چون مجمع فلک پر ناله و ناله و محفل مشغول بیک آسمان خورشید چمنی در هر سوشن نوکی شکفته انجمنی بر هر طرفش لاله رشاره دلا در نقاب لعل عبث نشان نهفته بستانی بر هر نبالش گل غنچه میدیده باغی هم نخلش سیوه در نهایت لطافت رسیده من بر آنگو اسنیده از نظاره خسارشان لبریز گل میگشت در انجا جمع گشته دلاله خانی که بلخ جان از استشام رواج عبث نشان	
مالا مال عطر سبیل شیکان شیشه قیومی	
بنات آنجا چو پروین جمع گشته	رتاب روی رنگ شمع گشته پر پروان نیم خاص گشته

یکی طرب یکی رقاص گشته | شراب ارغوانی در شیده | نوازی ارغوانی بر شیده

شبستان زان تیان مجلس افروز | دریده حبیب صبح و شب طر و لاله

از گریه شمع صراحی بخته در آید و سوخته بابت سازه شراب شده شعله آواز می کشد  
 حرم الم زده نغمه رباب زنگ از ملات لها زده و ساغری چون جامه زین آفتاب  
 لب صحر و دیان کام پذیرفته و از نوازی خنک عود و شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن می  
 یکسین گل بر رخ حوری می شکفت و بر قطره می که بساغر میرسد باستین نشاء که گفت  
 از دلی میفت باخو که تم که این هنگامه را نه کام آری می هست و زنگ آمیز می بود که این نغمه  
 بست نگاه مهری دیدم کشتان باهی در خشان از غیرت یوت لب است کشتن خون شک  
 بر دل کان حقیق بسته و جریع یانیش بازار زنگش شهلا شکسته بیسان قدرت لطافت مروار  
 و دانش می و جد و امکان نه زده و خیار آتش کشت آب زنگ لعل لاله و در خم این  
 فیروزه گون واق بخوبی طاق ابروی غنبر بارش دست قضا طاقی نفرز شده و درین ایوان زمر  
 بدلیغری عذارش نقاش فطرت صورتی تنکاشته مرگان ناوک اندازش چون نزه الما  
 در جهانها کار کرد و غمزه قنانش از چرخ زبرجد زنگ فتنه بار تر خجل قامت طوبی خراش  
 آواز و راحله بندگی در گوش کشیده و میوه لطافتش بر خجل حسن سیده گیسوی می مشکین  
 در قید دلهای سیده بافت زشته نگاه نظر بازان گیر او زلفش کند می غنبرین و صید جانها  
 محنت کشیده بر شال جذبه محبت فسون سازان سا حلقه های مویش چون حلقه های چشم  
 چشمان ام فرب شکجهای جبدش چون شکجه استین فتنه بر منبرن نگا می عجب بای طره  
 شک افشانش چون شک و دل ناته آهوی خنک که و صلیب نبل پشانش بداران از ایران  
 بر زده اینج و تاب کاکش یاحیدر تیان ارم تراب و از بوسه غالیه سا کلاک سلسلش

خانه و ماغها خراب پیشانی اش نورانی تر از صدفه ضمیمه و شد لان جنبش فرزان از کوبید  
 دولت قبلان از ناصیه اش انواصباحت بود چیده اش مانند صدفه عذار آفتاب غرق صبح  
 از بد خاستن نشانه شمع خوشید از آتش عذرش زبانه روشن مصحفی بر گل نوشته خاش گلی بدست  
 تراکت هم پیوسته پاره اش گلی بر گلین ملاحظه میداد عارضش لاله در گلشن لطافت شکفته زده  
 گوش صدنی در بحر بیابانی بیسیان خوبی پروریده بنا گوشش بگ گلی از غایت لاری در  
 حسن جمال فزیده محراب برایش قبله ارباب نیار حاجش ملال عید عشاق با سوز لایزال  
 بدست نیکوئی در زه قوسی مقبره گر بر گره جنبش موج چشمه تسنیم قنیه پیوسته و نیاله اش  
 زر گس شهلاش بسا حری مشهور شود قیامت شیوای چشم فتانش با مزد و پادشاه تو  
 و قتل عاشقان توانا و پادشاهی در بر دن لبا و انا کرشمه اش دوی با هر غم فاش کفری سزا  
 از یک گردن حشر چرخا کشان لایزال گوید و از یک نگاش میخانه نشان از سستی نیم  
 غلطیدند با باد و نظرش کفایتی که بر هر خس دیده کشادی سیست افتادی و باراج نگا  
 خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست اوی مرقاش ناوکی بخوریزی  
 و مانند بخت مجبوران برگشته و آتش غنچه نوشگفته و از بس تنگی از نسیم نفس راحت پزیرفته شیرین  
 تکلمش جلالت فراموشی مکنش ملاحظه آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش  
 تحمل هر دم که غنچه جنبش از نسیم غنچه شکفتی ساحت مجلس شکرستان گرد ویدی هرگاه از رو  
 نزاکت حرفی گفتی موج گوهر بکر مجلسیان سیدی سخانش چو گان خوبی گوی طراوت نسیم  
 خوبان بود و جنبش ترخی بر نخل دلبری پر و زده بیاض گشتن فواره آب ننگانی ریاض بر  
 تابشیر صبح کامرانی و دوشش سر جوش صفا و بیابانی سینه اش آینه پاره های عروسان لبر با  
 چهره جان در آن پیا و صورت دل از صفای آن بود پستانش بستان انگیز را به جلالی افرا

از غایت نزاکت بر برگ گل مرغ نه باز وانش نبال نازک اندامی با اخصان نوشته دلبا  
 پریشان بجای باز و بند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلبا از ناله این پنجه اش  
 در سحروری کفایش آئینه دار شده صفای سستش بر نور تر از یبریا سبایش سولی ولی در میان  
 کمرش را از یک نام نشان نه سرش کوی از نقره خام کفش کرسی انگیزه در و آرام کف پای  
 مصفا تر از چهره حور خانه حسن و جمالش به تیاری سحر لطف آبی معوی سانش مرغ سوت  
 را سر و آراوی از گز قناران قدش شاد و مینوی

جمالش آفتابی سر سبز نور	بنور ذوقی از سر و دیده مستور	بکارین پیکری ماه مستمع
ولا از صورتی حور مبرقع	شکسته مهر را بازار زویش	کشیده مشک را در برده مویش
عذارش قبله آتش سینه	دانش آرزوی تنگدستان	ز تار زلف عنبر ساش سرتا
بقیمت خنوبهای مشک	کشیده شکر لعلش هزار	بنات مصر را در چوب کاری

قد و لا ویرا بجلوه در آوده و بهر اندازی خونها در دل ایام کرده بشال کبک خمی خورشید غلغله  
 و از غایت مستی شتی بردوش ناز نهاده باین آئین تخت بر آراست قیامت از شرفین خاست

انست آن مد و لیکن صد قیامت	بر اندازید از سر گوشه قامت
----------------------------	----------------------------

و ساقی گل رنگ ماه خسار را ام فرمود که مهر از لب صراحی بردار و لیکن بیایه را در چمن آن آئین  
 پیر و از آرزو ساغر بلورین را از لب شکر یا بخور و کام داد و در چمن دیوان گوهر افشان دای اینها  
 کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر اظرفی است که نمایه و فرزند بی بلند پایه قالی است آن  
 دار و که لطف ارقام توجه بر ناصیه اش نگار و که شنایسته است که اول از جرم نینی با من  
 سانه و خوش طلب در صفا آوردن او بیایه و رنگ ناز و زوکی از گلر خان مشکین گل آینه  
 رسانید که این کار عشوه چرب زبان است و دیگری مذکور گردانید که سوسن و سخی از آینه



سمن بری دیگر گفت که کند نگاه و طلب این صید گیر است گل اینخون از گلبن زبان  
گل اندامی گیر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال است هر یک این شغل را  
حواله یکی نمید و ندو این نوع ووس را تا فر کسی میفرمودند آخر خود گفت که جذبه هست برین  
گمار و او ارکشان کشان مجلس آرد و انگاه با حضار جذبه مثال او و بوقع از رخ این اندیشه  
کشاد و گفت بیاید نهان او را از ما سلام رسانی و کند می برگزینش افکنده بسوی کشتا  
مختصان این مہشت آئین گفتند شب احوال نهایت انجامیده و کمرس دستبر سحر است آمیده  
شب گیر بهنگام کم این خدمت بند و پذیرای این امر گر و چون سخن باین مقام رسید مجلس  
صحبت پریشان کرد و پیشانی بزرده فرخنده فال امرغ آرزو و قضای خواهش پر پال زد  
و از تاب شعله اضطراب طپان و میتاب شد و گفت پیچ دستی که نام آن پری چه

چییست و نسبش از دووان کیست فرد

مہوس این شمع شب افروز کاشانه کیست | جان با سوخت بگور است جانانه کیست

مہوس عرض نمود که بقیین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بخاطر نقش قسم  
که آن در شب افروز از درج عشق ر فیع مکان است و آن در می عالم سوز از سرخ آن  
وافر احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اش نشنا قسم دل باخو گفت بجان اسد  
آهو وحشی اینتر اثر می بود یا اگر دید و ندان غزال قتالی نیز نقشش منضمه ظهور رسید بعد ازین  
گفتگو مہوس از خدمت و او و دستبر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه بود

اشتهال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات و آن لالو

و اندر اس اساس حیات تهور از سیلاب تیغ بغیرت صند

صبحی که ترک نجوی سپهر تنگش نشان آفتاب از نیام طلسم کشید خیل ثابت بسیار به نخست  
تخت نشین طارم چهارم کند ز نشان خطوط شعاعی بر تخت این نیگون جواهر انداخت و منو

سحر گاهی که طاروسان اسیم	بر آفتاب ازین نیلی تنق و دم
و گر بر فرق چرخ کسر شیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آستین اجل ساقی و شن پیوند چو فتنه بر سخت  
مستان مجلس حسب عریده مستانه آغاز نهاد و باد و نواشان بزم جدال از نشا با و برگ  
ست طافح افتاد و بقی آن بزم هم فرساده و پیر و فغانهنگ مرگ ساز کرد و مطرب آن مجلس  
جان گسل بولبی می بستی بر رخ مجلسیان باز کرد و درین در عشق گیتی افروز و فرمان فرمود که غیرت بر  
حمله بکمر نهاده و دست چال از خون دلان گلگون ساز و غیرت شعله کش از نیام استقامت کشیده  
و سمند برق و شن ابصار پیکار و اندیشه تاب پیر اقبوس پوست مبارزی که از لشکر روح  
طعن آن مرده گردید سپهر توانائی بر کشید و تهور صاحب اقتدار بود که انگشت شجاعت بر تقدیم  
شکل از رشته مروانگی کشود و با غیرت شیردل میدان آری نو که چشم عقل از نشانه آن خبر دهد  
آینه اندیشه از غبار سوسن تیره گشت هر گره که غیرت بر لب تاب و فتح میوه تهور و نشانه شجاعت کشاید  
و هر بخیم که او بر جاده نصرت میدخت غیرت بنوک تیغ جلالت چاک میداد و پست

ز شبگیر ناسایه افغانند حور	همی این بران آن برین کرد و در
----------------------------	-------------------------------

چون سپهر گردنده بدست یاری حرکت مکنند و هر نور را گرفته از قلعه اجل نصف النهار بر کشید  
وز و زولت خضر خاوری بزوال سید آتش خیم غیرت بفرودت و برتی غضبتش خر مجلس  
تهور اسوخت و نیزه افی که در بر عینده اش راست ساخت و ببا و جمله از پشت منبرش  
بر زمین انداخت و توسن کینه بر سکرش تاخت و سیر ایسی در جوش آتش بگل و لایو

تعلیق است

در این قصه دیرینه آینه سوس

	بر خاک بگل گداخت نظم	
تور بخاک اجل بست گشت	فلک نامه عمار و در نوشت رخ بخت او گشته چون شد	ازین قصه دیرینه آینه سوس
جوانان خوشتر از خیل روح صاحب سینه یکبار عنان ریز گردیدند و خاک محرکه را بر فرق بهم پاشیدند و از آن سوی تیر خود بفرود و عشق بک عنان گشتند و شلخ و برگ و طبع حیات		
و لیر از این تیغ بران بهیم کشند نظم		
سیاست در آمد بگردن	ز چشم جهان دور شد رخ کند از دای سلسل کج	انگ خدای ز کین کین دین باز کرده بتان کج
از بس تیغ برگردن انداختن	نیاست کس سر بر افراختن	
و تا وقتیکه مرغ غنچه بال شب بر ساخت جهان طائر گردید و عقاب خدایت و لان از شکاف سینهها نیامید چون دست قضا بخت عید زان شب اندام برین امگاه پاشید و سباط ظلام بر صحن این طایر هم فیر و زه قام بسو گردید کند از آن دست از اینک باز داشتند و کین سازان لوای محبت بر افراشتند و بهینه خنده شامی سپاه عشق نمک بر جرات شکاف خیل روح تیر بخت و رشته امید غاشیه دایان خدمت آن صاحب فتوح از تیغ طنز ان گره و باشکوه می بخت دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکبانی بسته بر خطای قضا		
رشته طلب اختن چو یکبومی لفت نیاز بکشیدن بایه و رنگ ناز		
بعد از تفریق جمع کارا دل بقیه را گوشه کاشانه خویش مسکن نمود و بوس را طلب نمود و از غیر شبان ایزد بر غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم بسمل می طلید بوس را مخاطب ساخت که		

در این قصه دیرینه آینه سوس

در رسید و کند جذبه طوق گلو نگردد مصرعه	که باز آورده است از کشتن با قاتل ما را
هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه باز در بارگاه رخ نمود و کند انگشتی دید که از پیکار	کندش ربائی ممکن نگردد دیدی و حلقه مشکین رسنش چون آمد مظلومان شرف غش برین رسید
فضائی شاد روان جلالت را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بعرض عرض رسانید که خلیل	ماهران طاعت پرور فتنه سمن و بان سپهر شاهنشیه ملک خدای ملک مالک محبوبی زبانی فرود
سرفتنه نیکوان آفاق	چون ابروی خود بینکوی قی

حسن جهان سوز آتش مزاج و عای سرایش ناز و پیامی جمله عشوه از انجام تا آغاز میرساند  
 بقلم فی نیازی صنفه خاطر بر قوم این خطاب لا را بشوخی میگردد اندک صورت قدرت پیکار  
 بدست لطف تخمین نمود و تقاضا فطرت بقلم محبت چهره مار بر لوح وجود کشود و پیرایه این افلاک  
 شفقتی است که در جلالت ماکرور کرده رحمتی که در خاطر ما آورده آن سبب ماینه پیوسته  
 جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می فکنیم و ظل ائمان بر مفارق افراستنده میگردد  
 چون بعرض کار گزاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک او استعدا و آن از  
 که جرعه خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور و گشته ایم و نشو و خضر او را  
 نوشته خاکبوس درگاه ما را عطیه عظمی شناسد و بحیثیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته  
 دو رایش قهرمان قهرمانها رسد و لرا استماع این کلمات تجرید تجرید و بجا تعجب تلاطم نمود

کین چنان است یارب چه فایده	کین همه زخم نهان است مجال آه نیست
----------------------------	-----------------------------------

باوه حیرت جهان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم توانست کشود و یار  
 مشکش مطلقا نبود بعد از الحاح خواست که انجام این مطلب ادعده تعویق اندازد شاید در حالت  
 افاقت از ان بیخوشی چاره سازد و جذبه عنان گیر کند مشکین شکب و تش را بر بهر است و تش

را چون زلف من چهرگان در هم شکست و کشتان کشتانش پیرده سر می آتش خوش گشت  
 دل چون دید که کشتی فائده نهند نیست قبول امر خویش باز بندر نمایند چون ساخت درون  
 جلال مسکن دل گردید جذب پیش فتنه بعضی محرابان حریم خاص ساینده که آن بوی سیده  
 طائر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بر دربارگاه حاضر کردم باز که از محرابان خلوت  
 بنزد تقریب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذب زد که آن صید بسته بر سیم  
 بساط آید و تبت بر استر ضای خاطرش گمارید دل به یزم انس و اعل گردید و از سیمیت  
 محفل چندین جازمین بندگی پیوسید جمعی از حور و شان آفتاب نقادید زلفهای عنبر تار برود  
 انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب گل غدار ساخته اما حسن جهان سوزش می نیافت پر تو  
 از خیمه و لای او بر و جنات حاش نشانت از غایت بیابانی نگر ساخت که آیا آن کس که  
 مرا بدام آورده کجا است آن همبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنائما  
 شکلی ازین گذار بر شفته شد و طمانچه بر خسارش ز دل انداخته حاصل پیوش گشت  
 و قوت قیامش نماند بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنائی همچا با تیر زهر آور  
 نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شورید پریشان حال  
 و ای هزاره گرد که چه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهر ساینده  
 کدام خار محنت گل ملاطفه خسار او را بر گلبن امید و مانید دلال وصال رخامیتی است که تو  
 محنت فرسود با خاک نیامیزد قطره از آن بجام جان نچکانند و با و اتصال را کیقتی تا سیر  
 از خار سوس پاک نشود جرعه از آن بگلوی دل نرساند دل محنت و زبان حال گفت طرره  
 می بینم و از بارغ امید طرره گلها می چنم آن کند طلب برگردن جان بستن چه بود آن  
 سینه زو را به تیغ استغنائی خستن چیست آنکه از لطف مرا بسوی خود خواند که بود این که بدین

در این  
 کمال

از حرم امیدم مجوینماید کیست درین گفت و شنید بسی بیتیابی کرد و در وچالستی بی چون  
 خور و ناگاه و لبر و دیر و بی بالا و حسن عارضی نیایش معنیه بدست آید پس ده بیرون خرماید  
 و اسن و کشان و دل بیتاب یسد گفت حسن عالم افروز است سلام میسازد قامت عفت را  
 به شریف مهربانی بلند میگردد و اندک آواز و زمان تا تو لطیفهاست لباس لطیف را بر تن حالت رست  
 لیکن از جوش نشاطی و داغ یارای آن نمینماید که شمع عارض را در سر چیده است و شنی قمر دیده  
 درین سرپوشه که موسوم به حرم قمر است آرام ساز و تر و الفت با غایبانه می باز تا وقتیکه تویی  
 آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرف را با آن وسیله روشن سازیم مل نریان ناز  
 نمود که ای ترک حسن چهره و آبی چون مهر بد بخوبی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت  
 که است آن نگارین بیکر گفت مرا مهر نریان نام است و خدمت من نسبت به همانان حسا  
 و اگر است دل سوخته و ده بنا کام در آن مکان شسته با مهر بساط محاورت حید از آن محراب  
 پرسید که چنان باشد که محرم خلوت آنس توانم گردید و بجزیم اتصال توانم رسید <sup>مکلام شنیدن آن</sup> بیکم گفت که

هنوزت در سر از شاهی غور است درینا کین غور از عشق و دست

آین خلوت ملر تا جائی که آن مهرباه لقاسکن در چندین حجاب است آن هر جان آرد  
 چندین نقاب است رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان بر افشانی و آن ولاد  
 صورتی در نظرت جلو کنند که و قید هستی نانی رها

تا نیست نگر و می ر و هست ند بند این مرتبه با هست بخت ند بند  
 چون شمع قمر سوختن تا ند سر رشته روشنی بخت بند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او میسر گردد و گوش امید شنوای کلام شنید  
 شود مصرع بیاس گفت مهر عالم افروز که بدل نطق آن طوطی شکستان شیرین بانی و

در حسد نه امیدت شکر نخواهد شد که مانند طوطی تا برانویاپست از خون دل خدایت و نیت  
بستان خوشخواری می بزم فروز سماعیات خود گشت که مرغ دلت آتش محنت کباب بود با

تا مرد بین عشق بی نشو	در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دست طلب کنی هم غریب	آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت مژده بایت همه جان اقرار است و مهرت جمله دلا را بچاره ای سری که بداد محبت شما  
پاست شود و بی طالع کسب که نخل امیدش از تیغ مهر شما پاست شود و بر باغ

خوبان دل جهان مبتلا بچو	نمی چوزند خونها بچو
این قوم این قوم چشم بد و زخم	خون میریزند و خون بها بچو

تو که هر ی باین غایت نامهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل ویرانی یارب قهر چو خوبا  
و چه میرحمی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سیو شبات قدم دل بر نخل محبت  
نرسید و دست فرسود و شفت گردید معروض محراب خلوت خاص که اندک تقدیر سوخا  
دل تا تمام عیار است تا خالص گردد و در بوتة محبتش کار بسیار است و بر باغ

در عشق نیا فتاده می باید	امید بیاد داده می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بیکره نهاده می باید

بیزاری این جهان گستاخ از من نمی آید و اطاعت امر من نمی نماید حسن طرز روان  
فرمود که تغافل جان گسل که از سبزه نیکدل تصادف قلب امتیاز داشت و پیوسته ارفاق  
بیرحمی بر صفت حال بنویسان می کاشت آرد در راحت دوری نگار و اگر اراده رجوع  
بمسکرت روح داشته باشد و خودش را قوی نگذار و مقارن آمدن تغافل مهر بر غایت  
تغافل دست مرا گرفته و منزل دوری محل سکونتش را راست چنانکه دل بسوخت

حرفی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد التفاتی بسخنش نمود و آن روزی تعجب بانگفت  
 بهر یک از بن نگارین بیکران در بر جری از و گری چالاک تزد و دیند خوبی از بهر تشنگی  
 درین فکر غور که از چاکران جان بسیار و میوایان حق گذار بود رسد اصدت از احوال  
 دل سپید و زبان نصیحت کشود و تو بیخ بقیاس منع که دو دمان روح را بهر دو تنگ اندود  
 و در حاکمالت اینجا یک بیان نمودی متابعت میوار این فخر اطاعت است این چه است باری  
 از آنکه سوائی علم افزا تو نه مقدمه را چنان بیان طلبی هر ساز و خیزشته منزل خود تو گوشه کاشانه خوشیایم

ای دل بخیا از هر قناری تا چند

افسو گری فسانه سازی تا چند

و از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهر اسی خود بر مسکریه والا گهر خایید و قافل  
 حسب فرمان لب با قناع نکشاد و در صدمع نایستاد و دل خاطر پریشان از جبهه منبر  
 بخلوت خود قفل گردید اختیار و آرا ده را دید که با بهر نشسته اند و حرف نپیدائی دل در پیوسته  
 چون در آید میتا بانه برخاستند و بساط دعا گوئی آراستند و گفتند **طیبت**

الجا بودی که مشب بخوشی تزد و هانی را

بقدر روز و محشر طول دادی هرانی را

و ایشان از بهر صحبتان دل بودند و در هر جا با او مرفت می نمودند و بی صلاح آن و گنج  
 بجزئیات احوال نمی پویند و بی مشاورت ایشان هیچ کاری ننهادند و سر گذشت سخن پیش تفصیل بر  
 ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعه موس و جذبه و استغناء و مهر و قافل مغرور تقصیر فرمود و معجزه  
 رسم و راه شانه زده آسمان جا به این بود و همیشه باین منوال سلوک می نمود که بهر مری  
 نظر خسته اثر سازند و فرقه مشاورت بنا در میان اندازند

بهر کار با مصلحتی در کار است

سخن مردم دیوانه سلسر قال

دل بجز روح خاطر گفت آبی و در گران بساط مشقت و آبی بیدرون باه محنت مگر درین



صفت عشاق  
جنگ و جدل  
از زبان

اختیاری بود یا آنکه گشت طلب در گدازم افکنند فی از من شنود و

ما بر مثال گویم چو گان بدست یار است | او میرد بهر سوزا را چه اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و کوما لیل بدست روز طوی کردید

احضات ساحت پیکار و بت عزم از طلوع کو اکب فواقب سیوت میازن

افکن و پزتر دگی گل حیات شعور از سهوم حله حیرت صفت شکن

روز دیگر که صبح من عذاب آفتاب افشا شد شب اریغی بهر آه و سوزان نشان نفس نه مشرق امید

صبح بر آمد ز کوه دامن احلس کشان | چون نفس چریل از گوی هر من

هنوز نویتان افلاک کوس جهان داری خورشید انوارش در نیارده بودند و شعل مهر نور

فرشان کارخانه دوران روشن نکرده که ناله کرنای جنگ فضای حیات ابر صاجان ناموس

و تنگ تنگ ساخت قنودین کوس بعد صوت لاله در زمین زمان انداخت و بیای بیجا

در آمد و بجز حرب سوج برین واقعینائی نه و پر قاش جویان غوریز بر مثال مرگان تان و روزه

صفت کشیدند و آتش عویان گرم سینه حازم میدان جدال گردید و فرود

ز بهر سو صف دران صفت کشیدند | از مایه تا به شکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صفت لشکر عشق حیرت جهان سوزیاس جنگ پو شد و بنا و ساز

ولایت روح بسک عیان گردید شعور و انفرطانت را عرق جبهت بجوش آمد و مرکب

با سون نور و میدان جهانید و هنوز حیرت از صفت لشکر جدا نگشته بود که خویش را

بقلب گاه سپاه رسانید و بنوک نره جان ربایسی از نامجویان را از مرکب بگونگرفت و

و بنا و ک دیده روز پزیر این حیات بسیاری از پر دلان را مانند چرخن شبک نمود و

جنگ

لشکر نظرافره عشق را بر هم شکافت و آئینه حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی نیست  
 و تا ساقه لشکر تاخت کوازم مردوگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن بر توت بازی  
 مرد قلش آفرین گفتند و در معرزه گزینش لشکرش در طایفه در می سفند و خیالت جبریت تمهید  
 پیرشکن از قراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقش رسیده به چاک آن شکین رس  
 کوبال آن مقدر ارمیقند ساخت و توسن آفرین غایب ساخت شعور سرگیگی نمر گشسته سپخش  
 بر تال فریزین کجوری آغاز بنیاد عنان تالک تاسک از دست وادگی از دلیران پرسید که  
 حالست و با کوب طلعت چه و با است شعور مجروح دل گفت فمرد

مجلس کعبه  
 چاکش بازی  
 جبریت جبریت  
 جبریت جبریت

حیرت از بسکه عنان بلم رسیدیم که ز انجام ره عشق با غنا قسم  
 هنوز این حرف بالمش آشنای گشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسو و برادران  
 او حدس و و کا که در مردوگی و شجاعت مشهور بودند از غنای برادر والا گهر عالمه ترین  
 چاک نمودند و گفتند خرم اندر خم از قراک کشوند و اطراف حیرت را فرود گرفته و جدل  
 او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نیال قامت و کارالشمشیر برق که دارد بر نیم ساق  
 و از هر آتش نشان تخیل موجود حدس را ازین بر انداخت روح خلک کو کپسپا که عینه خوا  
 را بعنان زیر گشتن با مورگره و ایند و آمد تا فذش بجلد لادان بر زم جو با هم نفاذ انجامید  
 شیران پیشه کار از چاکها بصید و شمنان تیر کرد و در هر بران بهر که یکبار بر لشکر  
 خصم حمله آوردند بباران صفوف قیامت نیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قلل  
 جبال قلب جناحین بدشت نبرد افتادند و با تیر مانی میات گردان معسکرم  
 پروا خند و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بود  
 فرشته قامت تیر عمر قمر سا چون قطرات آله بر گلبن عمر مردان بلیدان آغاز کرد و از دها

<p>نشان بخت صید و لیران هن باز کرد دشنه آبدار چون ماهی در بحر خون مردگان در  یمن و دیکان مرگ نشان از کثرت در کشش تن لیران نیمه دشنه می</p>		
<p>ببارید از تیغ الماس تیغ</p>	<p>همی آتش از خجسته از ترک تیغ</p>	<p>چو دری خون شد سیمه د</p>
<p>جهان چون شب تنها چون</p>	<p>ز آوار اسپان گرو سپاه</p>	<p>نه خورشید پیدانه تابنده</p>
<p>و تا وقتیکه بدست لب سپهر درنگ لعبتین نهانخانه آسمان بساط فلک سازی آمدند  در تیان ملک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نر و محاربه میان آن و سپاه برخواجده بود  ساخت مجادله در آن مجلس علم فرساکشید چون ساقی شب خرم افق با ایشاب شفق مشغول  و بدست عریه جوی آسمان ساغر زرخیز رشید با بر زمین مغرب انداختیت</p>		
<p>چو خورشید گشت از جهان ناپدید</p>	<p>شب تیره بر روز دامن کشید</p>	
<p>خستگان شمشیر عدال آرام گزیدند و دل شکستگان سرگرم قتال دست از جنگ کشیدند  در گلشن دل گلشنی گشته بدست غصه چندین گونه نهال الم و در حدیقه ضمیرش نشاند</p>		
<p>از بن سودا و غمش یافت سودا</p>	<p>اسیر دام محبت شد سراپا</p>	
<p>و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرابید و دل تشنه را می نیز خست سکون باز آید چرا  کشید و شمع از آتش سودا برافروخت و خرمی از غصه بنیدخت و بنور آن شمع مسالک قصه  شبانه را طی میکرد و بدانهای آن خرم مرغ تفکر را بدام می آرد و با خود می گفت چاره  این کار را چه سازم و درین شد و با نظام غم چه نقش بازم رباعی</p>		
<p>من آن مرغم که افکندم بدام صدا بخور را</p>	<p>ایک پرده از لبی سنگام کردم بدم تپدا خود را</p>	
<p>نه دمی داشتم بدول نه پای داشتم در گل</p>	<p>بدست خویش کردم و نه چنین بیدار بودم</p>	
<p>پس ابدت بهام دشنام نمود که او این جام بزم بزد که از حوصله من بیش است چون</p>		

بدانان شاید مقصود نرسید بجهت کشتاد این عقد داری طاقت معاونت طلبید و در خفا می  
این سرزنشانی گوشتید و طالب تمیزی گردید طاقت گفت چندی بار بی آرامی رخسار در کش و سپهر  
شکستباری برکش که آن خرس و پستی آن برین ننگار و پستی خود در مصاحبت یاد و محبت نماید

مارا سومی معشوقه اگر سیل و بهاست	معشوقه بعد از دل عاشق
گاه از سبکی نگه ندارد و خود را	ورنه کشتش محبت از گاه رهاست

آخر طاعت نبولست که صبر را بنمایان کرد و فرار گردید و رخت سکون و دیگر نیز کشید و در  
او علاج این امر نمود و این گره را بایامی سرنگشت تدبیر یکشود چون ال ای کتاب شاکل حسن  
شبنده بود و آنرا جمال جهان آرمی او را معاینه دیده سخن طاقت در سکین فواید شوق فرو  
لحه آتش نمود و طاقت نشین خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و آرزو  
حاضر نمود و بقریبی سر نه این با بر کشو آرزو گفت طاقت از این حالت چه خبر است و ای  
و یار دوستی کجا گذران شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگر کسی با حضراتی را  
در هر گوشه صید است زخم خود ده در هر طرف گرفتار است تیغ غمزه در دوش کار کرد و عجب کجا  
چون تو خان بان آواره دارد و دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز آرزو گفت

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخیزند	اکس عاشقی بقوت باز و نمی کند
---------------------------------	------------------------------

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و بپای روی ایشان مراحل قرب را به پیمای اول و آرزو  
گفت و شنیدی نمودند و آن شب درین اندیشه بودند

که بستان بی ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و ز  
کردن دل را بجزار وصال آن خورشید عارض سمن عدا

پیر و یان ماه سیمار عادت آنست که چون دل ز دست داده را در بازار سودای خویش  
سرگرم یابند در و کاخچه ناز و کوشه باز نمایند و دل چشایش را به تنم تغافل نمایند و اگر  
که عاشق بقدر قرار خاکی محبت با غفلت نقد دل جان اندک تهاولی نماید و در تفت ز کمر تمام  
میفراید ابواب ملاطفت بر خشکشایند و طیلین با جزا صوت حال است که چون غم و شاد  
کشتی اضطرابش را از تنهای باز آورد و از حریم حسن روی معسکر خود کمر تپسی دیگر حسن آفتاب  
جبین مهر و یان مجلس نشسته و کلاه گوشه ناز بر سر شکسته لاله سدار را از باو حراشک یافت  
ناب نمود و از کیفیت نشأ صبا گوی معجز گریه باز آگشوده سه خان ابریک شود و می سر  
افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت استاده آب آتش مزاج را در ساغر زین رخت  
و کلاه معجز بر دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراشته و قهر  
از تنه غنچه مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گرد و یان برافراشته و غنچه خود  
صفت دل سیمان آغشته معنی از شعله آواز آتش در خرمی لاله و شکست عین مطهر جان شده

بهر سو شمع کافوری نهاده	بتان چون شمع پریا استاده
-------------------------	--------------------------

چون گل نشاد گلشن داغ ماه مهر خسار شکفت روی بهشتیان نمود گفت که از این صید  
جسته ناله بگوش نرسید و آن سبیل بر تیغ ناز خسته بچوای حریم انس حاضر نگردد و در آید و است فنون  
عاشق نواز می گانه و در سوخار ساز می جهان فسانه چرب بانی که چون لب فسون ششادی آب  
آسان و دجوی آتش تند خوی ابا هم الفت دای شیرین بانی که چون بانگ ساز  
کنده و دشتیان سیده آرام فرمودی سو سو م نه بر لب می بیند و حرفش گویند که سیه  
صیاد می دگر بانی و این لبر و عشو نهائی این نیست و این طرز دنیا سب طرز لبر و است  
رمید و لبر می را که دلبران خواهند بدام لب عجز فشان مقید سازند و لاله دانه دوستی و است

میباشد و آنرا به تیغ جنادل ایشان را میخراشند و اگر قبیل از آنکه بدانه پاشیدن آمده باشد با  
صیاد و دام در کشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سرکشند و

چراغی را که میداری بر آتش | بگذاردش که گرد و شعله سرکش

بپارده دل هنوز بوی از گلشن الفت نشینده بود که هر جمعی آن ماه باخار از آتش هم آغوشت  
چون رشته محبت در گردن جانفش استحکام یافته ایست که سر از کند اطاعت تا  
شکر لب گفت تشبیه این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار  
مطلق الضمان فرمودم قریب عرصه داشت که خیال را با من قیرین ساز و تغافل با فضا  
که اسپند خونی متنازع من سرشته الفت بگوشش مقید سازم و درین طایفه نیز با بزم  
خیال حب الفغان و رنگ شین محاکم جمال با قریب بهمنان گشته را از شکر گاه و پیش  
گرفتند و از سر سر بر سر پرده دلش گرفتند آنگاه قریب بر سر پرده آمده باطلع خیال  
در آن حوالی آید بعد از آنکه قریب نخست دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود و قریب  
را سرکش و که من از ولایت و حایا نموده است که بخت با سعادی طالع در دیار و دو  
سرگردانم درین آن که عشق آسمان با به علم محاربه روح فلک شکوه ابرافراخت و با  
اساس آگاهی این محکمت را متزلزل ساخت مرا فتنه اودی او را اختیار کردم و بوسیله  
این که شاه بدوطن خود رسم این راه را بقدم محبت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان با  
سرچین آفتاب دوی را بقدم میسرانم و از خیل چاکران آن استان ملاک با سپاه  
چون بظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر بردم و حسب سعادت جاوانی و در  
کرده ام آتش هر جمعی حسن تندخوی که نسبت شایسته و الا تبار نمودم را سوخت و شعله  
انده و دام بقیاس مکانون درونم فروخت و بجا با آن سنگدل آتش مزاج بر آتش



عشق داون کی بود از تاب سواد سوادش ناکره آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آینه خاطر  
 نشست بی تابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و فریب داشت که تیردیشش  
 مقصود رسید و با بی قلب دل در شبکه عشق متعبد گردید گفت دل جعدار و محبت گمار  
 اینک نموده ات مجلس انس عکس رخسار دلاری آن من سیمایا بد شد و شعله غداش آتش  
 در خمن قمرات خواهد زد فعلن طلب پوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از حاجت و  
 قنار میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست تو سل بدست خیال من  
 داد و خوش را بجای سر بر دهن حسن رسانید و فریب پیشترفته آن ماه جو قنار از خیال مطلع  
 گردانید حسن خواست که دل را بر من خاص طلبید و محرم حریم خصاصش کند باز علم شمع  
 بر افراشت و این را داده ام مقرون با نجات گشت و شمع

ترسم از افرونی دیدار تو	کم شود و بنوع حسد دیدار تو
منج متاعی که فزادان بود	گر بمثل جان بود از ان بود

حسن نیز بر سر منج و دلالت اند و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر غنایم در نظر دل خراشد  
 او را با الفت به خانه نامی و در مراتب اغاز و اخر امش فزای فریب و لولاداری نمود  
 به سر پرده الفت آورد و با آن من چهره اش صحبت کرد دل اندوه حاصل تنگ افغان  
 ساز داد و از چشمه چشم انما خون کشاد که من از دل غم عشق من ارم بافت و چشم چیا  
 و فریب و الفت در آن شب بادل بزم اخلا و گستره لطافت اچیل در سکین ناله اشتیا  
 از یکوشیدند و جرحه صحبت با هم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری بود و روح را اثر

آرایش یافتن شامضار کا زار نوبت چهارم پیشا



تین و سنان گردان ز رخواره و عریانی جمعیت از لبها

زندگانی بدستبر و پریشان و دشمن سوز عدیوگاه

چون شعله آتش سوز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زنگار آفتاب بر سر نهاد

چو انگشت شب دم میدن گریخت	ز سر سوز باز کشیدن گریخت
---------------------------	--------------------------

گو گریاره معرکه نبرد بشو آمد و نیزان میدان مجادله شعله بفلک اطلس و ساقی اطلحام  
سرشار مرگ برکت گرفته بریزم آریا بام پیو و منعی مرگ طنبورستی ساز و در پرده  
قتال بافتن باطل معرکه نمودنای هندی بر مثال نفیج نمودن از زندگانی مجبور نمود  
از کوس جربی مانند عید بهاری باران خون جریان نمود و قلم

سلسله طبع  
ببینین مراد  
القصید  
ص

بها تاب شد نغمه های بلند	گلگون شد حلقه های گند
--------------------------	-----------------------

درین روز از اشک عشق فردی که میزدن نبرد و بگریه و جلالان قریه رفته و محبت

و بسم ستون چرخ از لاله در سبانی اساس پر دلان انداخت پریشان نام معصوم

بود که نوک سنان آتش نیش چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش بر مثال

چشمه خورشید نوازشان بود جمعیت تند حمله و مقابل آن مروانه مبارز شیر دل میدان

آمد و باره نامون گداز بچولان آور و پریشانی شاهین خنک مگر آنگاه را بقصد صید

کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ

روان او بند از پاخت و پاشان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را چون بوزک جمعیت

روان و دینیه او کشود و از هنگامی که شاه باز درین جناح خورشید از آشیانه مشرق و

نموده تا وقتیکه از شدت حرکت است بال گشته بر شاخسار نصف النهار قرار گرفته

محاربه با این ایشان بدست بود و سرانگشت تیر هیچ یک گره از رشته ظفر نکشود و پشانی در  
 شش نیزه فحشان کردار را بر سینه جمعیت گذاشت و او را از خانه رین برداشت و بر روی  
 زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد و لیران صفین و سر و آریان طرین بر پیکر پستند  
 و غبار محرکه را بر فرق پیکر پند جان پر دلان از مول آن محرکه از تنگنای تن و بگز آورد  
 و سیوف قاطعه بر سر سر فرزان مقام کرد سیلاب نیستی ارکان جو و جوانان را ویران کردند  
 نشان بر مرگ جرحه نشان مصطحیرب را بر سر غلطانید سم ستوران سر کوب و اس و اس و اس  
 گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مرکب با دو رفتار سفینه صفت بر داری  
 خون را گشتند گنداروان بگزگران سنگ گردن پر دلان اشکستند و دوش با و دوشان بخاک  
 و خرم نیلگون گرد و نچیدار صیل اسپان گوش زال فلک از گوش گرد وید

ملک کتار  
 خراج ملوک  
 خراج ملوک  
 خراج ملوک

زبس خون مروان دران ترک تار	فلک اطلس و می افکند باز
زبس شسته تیر پیکان فشان	شده آبله دست پیکان فشان

و تا وقتی که تند با ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و در گنجی شب برقع انچه کشته شود  
 و کوشش برقرار بود و تیغ بانی از افشانی نمی آید چون مجلس آرمی و گوار بساط محله  
 آسمان را پیشینه و پیاله ثابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دران ساغر بلورین را با محفل  
 آورد لشکر و جهم چون خاطر مجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکند الم بینه مسکر  
 نمود شتا فکند و سپاه عشق نیز در مسکن خوش آرمش با فکند روح آشفته ضمیر ارکان و  
 و غصان و در سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نزد مشاورت باخت گفت انجام  
 این فعل کجا خواهد رسید و این شسته هیچ و تاب کجا خواهد کشید اکثر سرداران لشکر بدین سهام  
 فنا گشتند و سبازان عشق اشجار زندگانی و لیران کار و در هم شکستند

عشق از هر تاختن بنیاد ما بر باد داد	سعی ما خود حمله آوردن بنید اندک است
-------------------------------------	-------------------------------------

و من خوب بچین یقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین اثر و حیرت فزای بیرون نخواهم زد و آنگاه پرسید که قمر زنده و بلندم کجاست که امروز خسار و لاریش بزم افروز دین نکرد و این و گوش جان آواز غم پر دوش را نشنیده یکی از حضار گفت شهباز چقدر روز شد که آن شکاری و خسته را حمید کرده و جادو و شوی با فسون و غیرت گشتش را برده و سخن صبر و عشق را در پس پرده عفت مستور است فسون چشم چاید قمر پیش این را ز قلم و دها اخراج کرده و شیوه زنگس جادویش نفتد جانها را بسینما داده

ساده و ادب  
صدای انسانیت  
شهباز غم

پری پیکری شکست خورده است	خمیر وجودش ملائک شست	او زنگس و دیما ز پیر سوزگار
بیالین شان شرم بیمار دوا	لبش برگ گل بابل دانم	کف پایش از روی آینه

نگاری بسامان صد بوستان	رخ و زلف طاووس چندستان
ز بس نازکی گردوش رنجبه پا	اگر کش پوشد ز رنگ حنا

آین نگارین لبست پری و ش بشعله محبت جان و دل او را بر آتش نهاد و هر یک مهر و قرار را چهارچ واده حال در یکجنگه کشیده آن آفتاب مثال رنجبه است و کاش عشق این در دل برودن آئین رنجبه است شعر

باز دل جایی گل یوانگی بو کرده است	وید هاش اگر تیر تیر به جو کرده است
-----------------------------------	------------------------------------

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزوده و صف آن شکیب کلا له خاطر شرب را بشیاد هزار دل عشاق نمود و یا عقل عربه آغاز نسا و که از دست تدبیرت و او شعر

من بودم و دل میر و آن نیر	خود گو که دیگر چه چاره سازم
---------------------------	-----------------------------

عقل می ریا صفت از مجلس برخواست و روی دادی خود آدر و شاه از ترس و غم به شورا

وصول آن مرغ نیم بسل و آن سپید محفل شوق جان کسل  
یعنی ل بدست یاری اضطرار و یقیناری بگلشن دیدار  
و ملا خطه صفحہ خسار و لاراسے آن شمسہ خورشید عذا

ہر چند فلک دور و اعادت و خوانست کہ پیوستہ یقیناران خستہ را در کشاکش ناکسید  
و حسرت بستہ دارد و دوران فتنہ جو را طبع بران بظہور است کہ بہمت بر سنجہ گرفتار آن  
دل شکستہ گار و یکین گاہی بغلط گوشہ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنہ لبی  
بزلال جان پروری میرسد یا س را بعضی اوقات رجائی دہنی است و کوبیدی ابروی آن  
ایستداری و عقب است گو آن امید متضمن صد گونه نا امید می باشد و آخرین  
حسرت چہرہ رجا را خراشد دل افسردہ خاطر را قصہ نظیر این مدعا است و حالت آن  
برین مطلب گواہی چون غیب گذشتہ را دل با الفت و خیال بیایان رسانید نور کہ ہم  
قد نظر آن مہمان از جمال مہر عالم آرا روشن گردید و بر تو شمع خورشید جان افروز بر لبان  
تافت و تلمستکہ روزگار از فرزند دل خسرو خاور نور و صفا یافت

سحر گاہی کہ باد صبح گاہ	بست از چہرہ گرد و لپک	شوق شجرت بر مینا پر کند
فلک و آنہ بر دریا پرند	عروس آفتاب ماہ خسار	شد از ایوان مینائی نمود

دل جبرس و ارقان بروشت و قافلہ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذشت و قافلہ  
یہ طاقی بر لوح خاطر نگاشت و ہشتم و ہشتم و ہشتم را بخش و خاشاک خزن و الم انہا است

کہ داو از دست چہرہ می محابا	کہ جانم وقف آتش شد سراپا
-----------------------------	--------------------------

روی بفریب کرد کہ ای ملک با پیش نجم دل پرورد و خاطر می داشتیم از قید تعلق اندکی وارستہ

و مرغ و لی فی الجمله از شکله اضطراب جسته تبارگی خاطر م را در سلسل محبت مجوس سستی  
و طائر شکسته بال و لم را در دام غم انداختی اکنون گاهی بالقم بخانه می نالی و دومی باه  
اختلاف خیال بر زخم میکشانی هرگز رسم نبود که پیش از آنکه در سندی بوصول سید نش  
مبتلا سازند و کدام آبن است که چاره که هنوز خرم بود اتصال بخشه ازیر کتم بن و از اندک قطعه

رسم کجاست از که شنیدی کدام	دل می برند چشم بیالای می کنند
لیلی تمام گوش ندیمان بر زم	ذکر اسیر باد یقطنای می کنند

فرب را قام بیاضی و لرا ابر لوح خاطر حسن عالم اگر نقش گردانید بعضی محبان حرم  
آتش ساینده که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود  
بفرمایند که بلبل نگاهش بطیفره لعین در گلستان دیدار سپر و از آید و دیده آرزو بند و لی  
عالم اگر کشاید حسن جهان افروز باناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود گفت  
و مگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد و او را گلستان  
آر و نقاب احتجاب از نظرش بردار قریب مژده میر بوستان دیدار گوش جان ل سایه  
و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش نمایند دل ازین روح بخش خبر سپند آسار آتش شوق  
افتاد صفت بخت تماشای آن گلزار صدم کشاد و آن وسه ساعت بطول بوقیامت بود  
گذشت هر که تماشای باغ دیدار را بصوتی و کارگاه خیال نقش می بست همچون قوت معجز  
در رسید و گام نظاره گلشن دیدار نزد یک گردید حسن آتش عذار یکی ازین ان لاله خسار  
که سنی عده بود و ز دل ارسال نمود و کل مضطرب تر از مرغ بسمل قدم و دید ساختن او  
رفتن برافروخت و بدین باغ دیدار رسید لاله رخسار عذار دید اجازت خواست که بدین  
آسا گلشن داخل گردد و مسالک ویران در آورد و آن بر پیمهر گفت منتظار بنار و نذر آتش

عنه سورت  
نقش بختی

عشاق از چاشنی منع من گنجکام ست بحکم حسن آفتاب رخسار ما مورم که خیرت کسی را باغ پناه  
را نه هم و باغ حیران قلب نظران هم دل گریه بخیزد آید و از غلیان چون لعل چون خمی بخورند  
چنان نالید که بس نالش او

پیشمان شد سپهر ز نالش او  
و گفت من صد در اخون ل خورده ام تا خیرت سپهر این گلشن حاصل کرده ام با باغ  
خوناب بگر گشته ام تا سلک سحر را با عتقا و ناقص خود و ز نوشته ام اکنون جانعت از راه و در هم  
انسان دوست و صابریت نشیوه دل بخورست انتظار زبان تفقد او کشاد دوست  
انقادات بر دلش نهاد و گفت تا عالم البان بصال مشتاقان جمال با جمال و عدده انتظار نگردند  
چگونه بساط سحران را در نور و ندر صابریت پیشه ساز و یکدم درین مقام حل سکون انداز که از  
باغ دیدار کجا خواهی چید و برستان اتصال خواهی سید دل نیز ضابطضا داد و در صد  
فرمان ایستاد تا وقتیکه هر من عند تاز به رفتار بحوالی مغرب تلخت و ساقی خنخانه آسمان  
جام اقی را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نگاری نیکین خنده بیرون آمده و در سج  
و بان خیرت و دخل شود و راه بهشت آسا گلشن با وجود و دل مضطرب سر سیمه  
قدم بیرون باغ گذاشت و حجاب حیران از دین خون نشان برداشت گلشنی وید بر شبک  
روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل سپهریان بستانی مانند بلغم ارم حدیقه  
زوایند اندوه و غم خیابانش بر استی صفا قمرین طریق اسلام و خاتانش چون لغبتان  
سهی بالا و نازک اندام بر بهر سوش نهری چون چشمه کوثر جاری و تحت طوبی را از رخوت  
اشهاش بسی شرمساری سر و باغی لب جویش بگی آزاد و مجنون بید و کله اش صد خیابان  
صنوبر و شمشاد رنگینی لاله اش بدان شب که تصویرش صفحه ضمیر این رنگ باوه حماسا  
و نمک طرح و خوش بدان مهرتبه که خیلش را از شور انداختی چپاک سنبلیش را گیرانی بوی

نظاره را در دم بروی عطر گلشن بنامی خانه و ماغما ویران کردی بهر سحر فزوان  
 خلد را در یوزده صفای ساحتش فرستادی و بهر صبح دم غمخیزیش دیده از خواب شایسته بیدار  
 کشادی قسیم نو باری خاکروب صحن بستانت آبر آوری صفای ساحت خیانتش طراوت  
 خانه را در سبزه های لب چویش نصارت هم آغوش گلهای خود ویش نوای عنایتش از  
 عشاق جان فزونی و صغیر بلبلانش از آلوده وصال یار دلکش تر ز گرس شهلایش چمن خسته  
 جویان خمور و گل عنایتش مانند عذار عین سویان بلطافت مشهور آلاش و اغیار صفحه  
 چهره آتش عذاران به نقشه اش بر بزم دامن خط لاله خساران **مشنوه**

بلطف و دلکش آب هوا	دل و جان را از و تو صفا	ریاضش و شنای احد
چو فردش فضا می آید	بهر سوسر و عنایت خود رود	کشیده پای عشرت بلبل

در خان جمله سر در کشیده  
 عنادل جمله پر در پر کشیده  
 دل را از مشاهد آن بهشت آسار و خنده گلهای انبساط و حدیقه طبع سگفت و با جرات می  
 گفت که آیا آن ستاره خلک و لرزایی را مقام کدام است آن ستاره صبح زیبائی را که اگر  
 اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشین آن پرده نشین جمله زیبائی را در نظر آور و  
 چون می گلدان خیابان دید در وسط بلخ قصری دید چون خانه آخرت جویان معرور عمار  
 بر مثال قصور بهشت بقع و طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقفش رشک  
 فرمای قف و مقفین این فیروزه گون رواق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل الله شید  
 اساسش چون میانی اساس اعتقاد و باب ایقان ممد غرقش هم آغوش عرشین جبار خجسته  
 چین با ترمین شمشه اش آفتاب را از آتش رشک سخته و قفش از زینت شعله غیرت در  
 فلک آفر و خسته در آرزوی قالب بهشت آن بسی قابلهای گشته و خاکش چون گل چو عجب





قربان تیرنگ باش ندیدم بکین بسی ملاحی بکورد و دهانش بکین بکلی فصاحت خانه  
بیانش و عشوه های دل بدون کارش و لرزای بافریب مضمون قرارش کافری  
زلفش سرشته ایماناش مگر بی تیغ غمزه اش قاطع جانها صوفی

جاو و صنی صنم فری	نگداشته در جهان شکسته	بتخانه پند چشم
جاد و صنان صنم پرش	گلقدتی بی شکسته	غیرین بکلی نمفته در

اشمشیر گزنگاه خوشی	دامن رن آتش درونی
--------------------	-------------------

رخ نمود و غنچه لب ز لکت نسب بعد نسب بکلم این کلمات شکر آلود گشود و اینهمه طالب دید  
بودن و در زمان وصال تخیل زنده گشودن جلالت بهمان در چشم دولت از انوار عشق جدا  
نوری نیست دل چنان واله بود که اگر سر پایش در آتش سوختی غیر داشتی و تقسمی شکر که اگر از  
وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر آرای بر صحنه اظهار تنگاشی شرم عشق  
هر سکوت بروانش زده و حیرانی جمال و لاری یار فضل زبانش گشته بر شال گداخته  
که از صدمه تنه با دلبر زده و آید هر عضو عشق فزونی گشت و از شکوه سلطان حسن پایش  
در دفتر نیستی نوشت آنرا آتش خسار بار وجودش محلی سوخت و تعلات حیرت در کاروان  
در روش فروخت شعر

بران خلک نه حرمت گاه عرض ثنا	که شرم عشق زنده بود و دانش لایزال
------------------------------	-----------------------------------

باز دلبر طراز از روی ناز و رخ گوهر گشود و بتقریر این کلمات صحن بستان را گوهر آمو نمود  
که ای دل دایمی سرایت از تیرغیر زلفم در سلاسل بدلت چه خیال کرده که بساط محراب چه  
و چه ندیده بود که جویای مجادله ما گردیده است آری غافل است که در قصبه اور مقابل  
شمشیر ماه ثبات محال است و در وقت مجادله با ما سر بطال احمال است دل بهر شفت

عشق  
که از زمان  
دلیلم بافت  
عشق  
بطلان

	از لرزان از روی نیاز عرض نمود و فرمود	
تو بخت لب بختبان دل جان تو مسلم	تو بر جگر منی کن من این دلایت از تو	
<p>من باری و کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم و گریه باره ماه منظر فرمود و کشید و ارباب این          آنست که مراعات معانی همانان نمایند و ابواب هر بانی برینغ ایشان کشایند تا ساعت این          ملک مضرب سب و قات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شر اطمینانی در همان غازی و اندک و ایام در          از هر بانی و باری نشیند و دل حیرت زده گفت در درگاه پنجه و جو از نقد جان و متاع دل          چیزی بهتر نبودم و آنرا خود نشانرا ایشادگان پاینده سر بر آسمان نظیر نمودم و بر پای</p>		
ای دل جان در غمخت اوطن	بر دو فدای تو چه جان و چه تن	وصل تو جود دل مصداق جود
<p>درین گفت و شنید باز که از دلبران طراز نهر پیر بایشان داشت نزد حسن آمد و گفت          باین هزاره که در کوچه هوس کاخ خواهی نمود و اوقات بخت ساعادت صرف بمنزانی هر چه          خواهی فرمود حسن سر از غره بدرون کشید و از مصداق حکم نافذ کرد و دید که دل تیریش این          در حرم وصال توقف نماید و در گشتن سر پای ویدار بر آید فرمان پذیران گریبان دل اگر گشته          کسان کسان از گشتن و وصل بخارستان بجز کشانیند و یک چنین لاله حسرت در حدقه میسر          و امیدند دل را در حالت پیروشی دست مالد و بود که از دنیا بویما خشنود و همین حالت          در پیر و آن باغ گلستان افتاد و دیگر کشتن محرم قرب باز شد و شمع</p>		
همان را هر گلی برونک خوارست	خزانی آگهی بهره بهار است	
<p>تقصیر مسانی کار از مرتبه نجم معماری وین تن صاحب</p>		

واندر اسرار کان حیات قوت از سیلاب جمله ضعف سیر صلو

صرا فان غمت و غمین و ایات که عقود و لایم الفلا و رسته کشیده فتم تا قبایشانست لایم مثلا  
این غریب خیال را باین آئین در مسلک بیان قنظم نموده و وصفان چکایات که جوهر نر و  
کلمات در روح بیان روح گشته طبع صائب آن بلاغت کیستانت جواهر گرانبها  
معانی را بدین طور بافت و صفای تر صبیح فرموده اند که چون شب روح با عقل نهفت از غما  
که ورت سیر بالین کا می نهاد و خفت و دور دیگر که نقاشان اساس آفرینش نهفت و نگاری  
افلاک را بنفشه مزین ساختند و طراحان فضایی از گار چهار باغ جهان از حسن و غایت پر خیزند

عنه  
بیت  
شعر

چو بفرخت از کوته گیتی فرور	و در لب شب تیره گرفت روز
----------------------------	--------------------------

سحار روزگار چهار دیو امر که را بر زمین تان زمین پوش ارتفاع داد و اغبان باغ بکارها  
روان از خون کشندگان بهر سو کشا و غلغله مردان جنگ آمد و شد نفس ابر عالمیان تنگ  
ساخت و تیغ صاعقه بار بر افشانی بهار زان گردن از خراخت تشنه سیوف چون تیغ  
خوشید باعث تویر جریخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم  
برگ جوانان محرم که گیسو از جرم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان باز کرد و صد  
سهم گواران با آواز این ذلک الشاکر می عطا می بخشست بهفت اقل انداخت  
سورت گرمی باز کارزار اجساد و پرولان را در بوته معرکه گذاشت و کسرم

بر انداخت و شیدان گاو و دم	و دم نامی و زمین و در وینه خم
از سهم سقوران دران زمین	زمین شش شد و آسمان شش

چون معاملان چپا رسوق حرب و کمان کشش و کوشش کشاوند شروع بهج و تهراس و نهم



سراسیمه بجاگاه غرب شنافت گه و دار و لیران در کار بود و باغبان مگ تقطع نال حیات  
مردان نمی آسود چون فرشتان بارگاه افلاک بسا و نیلگون شب ابر ساحت جهان  
گسترانیدند سائبان زلفشان و زربیره کلفام ظلام میل گردانیدند خستگان میدان  
جنگ عنان بهیوب محسوس خود و ناقصه و آن شب از جلافتوها تا بقدر و م بادی مجروح  
تراز سینه عاشقان و خاطری گشته تر از زلف معشوقان بهره مری خود شست و با عقل  
منه و صانع سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر و لا در آن لشکر بدست سهام فنا شدند و بیشتر  
مبارزان صف در و بحر نیستی غوطه زدند دل که مژ شمع زندگان نیست سیلابی محبت حسن ملبا  
گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و این گرداب بجز در  
کدام تدبیر خویش ابطال نجات اندازم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه این همه محنت از بد  
میکشد و تحسیر این همه محنت از تقاول بد میرسد بحال چنان بخاطر سیده و ضمیر طالب این  
مصلحت گردین که بنفهمون محبوب خدا نیز نگی ساز و لعلی درین بساط باز و مگر تدبیر  
موافق تقدیر آید و از سر ایستان فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبار یاس بر  
چهره آید شسته است و دندانهای کید چاره شکسته مهره فکر در شد حیرت افتاده و حریف هر  
کعبین مراد در دست ایستاده قمر و

کسی که رشته کارش بدست تقدیر است	خیال باطل را چون بر آب تصویر
<p>عقل گفت اگر شاه بلا خطه نقشی که در کارگاه اندیشیده ام نماید یکن که موافق طبع نقادانه جاسوسی در خدمت ملک است تیز پوش بک خرام و طراری در مرتب خدمت فریب تمام فسوگری که اگر لب بحر فریب کشاید نقد آرد و از کف عشاق باید موسوم محلیه اگر امر فدا گردد و در ظلمت لیل قدم نیز نگ سازی معسکر عشق را در نور و دلک خوش را از</p>	

تصرف روان بدشته بران در آنک و نه مال حیانتش را بدهره نوزیر ازین برادر و روح از سحر  
 این سخن بر آشفت و از روی تندی بقتل گفت نصاحت را در میزان خرد قدری  
 و سخنان سرایا پریشان و اوست عشق کس است که او را بجمله و فسون ملک توان نمود  
 فرض تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه  
 تصور نمائی فیض قانون استند است و بدلیل حجت ثابت شد که تصدیق گفتار و محض  
 ناخود نیست و هر حالتی عکس تیرت بجزر طور سید و قول تو جویب و ال ملک ال گردید  
 غائبی پیری کلید شعور از توبه و عیب جزایات جو فیضات از مرآت ضمیرت ستوده و خاست  
 عاقبت خالصه افکار ناصواب است بزم نشینی مجلس مشاورت به باب تست انواع محنت  
 از اصحای قولت نصیب گشت و غبار غم بگام پوی تدبیرت تو بر آئینه خاطر من است  
 چون پیش سخن را او که دنا و دی فرمان جیل فسون ساز زندا کرد و گفت اگر تو ارسل  
 دل از سلاسل زلف حسن آن و غامی و آزار بال آن مرغ بسته پرنیدی بر گشتائی این گفته بها  
 تو در عالم ماند و دلال سر بر بستر گذاشت و علم تو کل بر فراشت حلیه و ظلال لیل نشان  
 مسکن حسن گرفته خویش را با بنجار ساینده و طلب دل با دیای نظر داشت و این که در اندیشه  
 سر جاسر غ دل گرفت نشانی نیافت از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش گفت خود  
 آن صید خسته و آن طایر بال و پر شکسته در حوالی منزل میاید خود را را نم خواهد داشت و در  
 قریب مکان او را قام میتابی بر صفحه اظهار خواهد نکاشت بتقریبی از خدمه حسن پرسید  
 که ملکه آفاق را چون گل در گشج جاست یا لیلی صفت میخیزد و است جواب دادند که این  
 پیش خمگی بود و دوسه وزی شد که باغی که درین حوالی است مسکن فرمود و حیدر است باغ  
 روان گردیده در قریب آن گشن صغیر بنوا مرغی نشیند که از غایت اندوه دور و دوری تا

دراز بر دیده قطرات خون می ریزد بر اثر آن ناله دفته صدای دل بگوش سید که با دوا

این کلمات مترنم می شنید

بجز اوست نمیدانم چه سازم	بمیرم یا بسوزم یا بازم
ز مردن در فراق تا گزیرم	چو سب کوئی بمیرم یا بنیسرم

چند پرده انداختی بر گرد شمع قاشتش گردید و مانند امین بر پایش افتاد و ستن صفتش  
 پیوسته دل گفت گیتی که مرا از خیال یار بازمی آری و بهیم صحبتی تصور و لیدارم نگذار می حسیله  
 انظار کرد که از چاکران دیگام کمین بند آستان شایهم دل از کیفیت با ده دیدار مست  
 و لا یعقل بود کتب بدین فوج بجا بکشد و که من او دیدار چو خانه غم و گشته رقص می محنت  
 و الم است که کدام است و شتر زده که اناام است مرا بجز نزد دوست آشنائی گهی نیست و شای  
 من در همه جهان کی است رباعی

هر چند بهر دو کون بستانم ام	بید نیم اگر بغیر او یافتم ام
و خاک بسوی کعبه ام روح می کشد	کز هر چه بغیر اوست دفع یافته ام

چند عرض کرد که از کتاب این موزن بجز بنامی طبعه ندارد و در غنیه دوزین طبعه شایسته  
 نداشت و رسوائی ثمری نمی آرد و دل پاسخ داد که رسوائی شهر نیست که من آنرا شهر یارم و  
 و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم رباعی

خوش بدنامم و گدازم نام کدام	ناکامم که ام و گدازم بین کام کدام
گفتی که و گدازم ترا سرانجامی است	عاشق خدایم و گدازم سرانجام کدام

بجز این خود بیشک عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکش بلا بکم نذاخته و باری از جاک  
 چه بجز اینی من با غم عشق و دست یزیرم از سلطانی و شایسته

بجز این

بیاساید همه شب مرغ و ماهی	آنیاسایم من از جانم چه خواهم
---------------------------	------------------------------

چند وید که ساقی محبت نبوی جام لبالب شراب برده و پیچیده و تشنه بارده عشقش تقبیل  
 و لایعقل نموده که بفسانه و نسون شیار نمی گردد و بساط بیوشی را درونی نورد و گفت اگر مطلقا  
 وصال یار است مدعی ملکزاده اتصال بدلدار گشته چاک را تو شیت این مهم نیست مگر  
 بی نهایتی که امشب که قمارخانه ناله نماید و کجانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصبح بید  
 شهریار و الا تبار از زوال جهان آری یار ضیافت کند و باز بقانون حال چنگ افغان را ساز  
 نماید و با ارتفاع لای فوا و ناله اشتغال منهد ماید دل بامید انجیر لیمو عنان تو بیست  
 راض صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد و چکه کند پر پیچ و تاب از میان کشا و بر خضر  
 دیوار باغ ویدار انداخت مانند صبر باری انجمن آن چمن اسکن ساخت و صوب قصر ماه  
 دلا دام سائر گردید چون بحالی آن دلکش مقام رسید وید که گرد و انقام امحاطان  
 نمود اند و شمر اطراست و پاسانی اشتغال فرمود و لمح آرام گرفت تا خیل خواب بر خفا  
 ایشان تاخیر آید و لشکر نام خست شعور ایشان را غارت کرد و جهان کند را گوشه قصر انداخت  
 چون تیر و سای ظلومان ببالاد وید و از راه بام بدون آن نجسته مقام خلگ بر درگی از  
 سنازل آن رفیع بنا چند تخت دید نهاده و سیر یکی از اندام سبزی نازک اندام کیده او شمعهای  
 کافوری بر اطرافش ستون و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم فر و ختن بهر نیت  
 که حسن عالم است که شکوه جمال در این غوغاست شکر

همین حسن است بر جو چید چید این	کسی از بیک لدا صد بستر نمی آید
--------------------------------	--------------------------------

در دم وادی پیوستی فراتر از نظاره جمال یار بدماغ آن عجب نوری مید و در سحر آید و  
 چله چاره جوی آن با سبیل موی ساد و نخالت بر او شسته از قصر بیرون وید و بجانب الدو



حاصل روان گم دیدی اگر چه سر برشته است نهاد بود اما صد خار محنت پرورش منجید و  
هر ساعت بصورت جمال پادشاه و قمار گیکه بیکدیگر دید حیل و چون بلایات نمود و نقش  
نیرنگی که زده بود بر صفحه خاطرش هر قسم فرمود بمضمون آنکه

هر که او به رنگ یار خویش نیست	عشق و خیز رنگ بوی بیش نیست
-------------------------------	----------------------------

او نیز متوجه عالم بهوشی گشت و سالک بهیاری را در نوشت میله صد حلیه پر خاتمال  
سخو آمد و قرار داد که حسن جهان آرا را بر او شسته بمسک خود خرد

اضاعت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوخت  
که دل از آن تیر شرب بعطف ایمان نهان نمید و نفاذ یافتن  
فرمان واجب الاذعان بقید و حبس حلیه چاره وجود محنت

فلک کشته باز بزم آریان وجود را دهنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب دنیا  
شرابی بدست آرد و در گوشه چینی محبت بر ترتیب بزمی کنار و هنوز طره ازان با ده سبزه شتر  
نرخیده آبروی گرد و ناله بار بهر آتش را با شکستن آن شیشه صد کار و روزگار در محفل سرایان  
حیات با عدولیت و اناناکه هر گاه مستمندی سر رشته الفت یاری محکم سازد و در دهن مندی  
بنای صحبت با دلاری اندازد و تنی گردد و قطع آن رشته بران سلی شود و در اندام آن خزان

گیتی که دشمن زوال است	آسوده دلی در و محال است
مانم که است تیره و تنگ	با بوی زو فانه بوی دانه رنگ

خارج حیران بر پای دل خلیدن پیش از آنکه در بزم مصال نشیند شاید این دعوی هست و آن  
آتش بجران بهر پای او سوخته گردیدن قبل از آنکه می بدعا خصار یار عیدم المثال بنید

مقوی این معنی تفصیل این اجل آنکه در آن شب که حیل نفسون و فریب حسن عالم افزور را  
 بدست آورده متوجه عسکر روح گردید و اتفاق دل بسیرت تمام آن مسلک آدمی نور و  
 عشق بلند پای را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب رخ داده و دل را  
 شوکت و نصرت نشان میانی جمعیت ایشان را زیر و زبر کرده اند مبادا اراده بخون  
 نمایند و در ظلام لیل بکینه خوابی آیند آرزوی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان  
 در حوالی اردوی گمان شکوه میگشت و منشور خطبه هر حدی از حد و در انبام کی از مبارز  
 دشمن شکن می نوشت ناگاه دل وحیل از دور منظور نظر خورشید اثر گردید و دزد و کمان بزم  
 افس ایشان را دیدند فرمان قدر توانان بگرفتند ایشان ناقد گشت تهران امر بر دیا  
 آوردن آن شهبان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم پیوست  
 و تر از بردن او مطلوب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان  
 بلا و نعم نکشاید از حیل پدید که هر از سر این سر به هم بر دار و آنچه محض صدق در استیت  
 بر طبق عرض گذار حیل چون برگ بیدار در آن برخاک افتاد و بدین نوع جواب داد  
 که انظار این حال تر و این جمع از پنج صواب و راست و انگشاف این سر در خلوت  
 معذورست عشق بسرا برده خاص خرابیده ایشان را حاضر ساخت و لوازمی مخصوص افرا  
 حیل بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس پیوشی پوشیده و جرحه مد پیوشی پوشیده  
 ثمریست نور از حدیقه شباهی دو کیست و شن از برج شهنشاهی و این که از تاب  
 غم چون خم می در جوش است و از جنگ الممانند نای در جوش گلیست از گلبن روح  
 و نهالیست از جوبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او نیم محبت تحکام  
 سر رشته الفت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقه انهار گشتم و حیرت

عشق  
 در حوالی  
 اردوی  
 گمان  
 شکن  
 می  
 نوشت  
 ناگاه  
 دل  
 وحیل  
 از  
 دور  
 منظور  
 نظر  
 خورشید  
 اثر  
 گردید  
 و  
 دزد  
 و  
 کمان  
 بزم  
 افس  
 ایشان  
 را  
 دیدند  
 فرمان  
 قدر  
 توانان  
 بگرفتند  
 ایشان  
 ناقد  
 گشت  
 تهران  
 امر  
 بر  
 دیا

راست اینکه بر لوح عرض ششم فطری

اگر سیل مفادری اینک نال من | و سیل جفا و دری اینک سر و پشت

شعله ششم جهان سوزنوعی بلند گشت که از محب ملک الافلاک گذشت و تیغ سیاه  
خسرو عدو سوزن قبیسی تند گردید که اجل از نیم بر خویش از زیر خواست که بکند لک غضب  
و جو و جنگلی را از صفی جهان بشود و از صدمه قهر بنای خانه حیات ایشان او پیرانند  
حکم گران شک مانع تشاب گردید و حکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل حیلد ایتدا  
ساخته در زندان فراموشان اندازند و همی اندگاه دلان بجز است ایشان پروازند و  
را بحالت فاقد آوده درج عتاب و خطاب را سر کشود و نکویش اندرون از حد قیاس  
نمودن لب تضرع کشاد و برات ساحت خویش را بر ای شاه عرضه و آن شب  
باین مقدمات پایان رسید و طومار ظلام بدست روز مطوی لکم گردید

ترتیب نهم نهم نوبت ششم بیجا بکشتی مبارزان کشته تو

پیشی تنها از کیفیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم

توزدیک که نشاط روزگار گوشت شاهد جهان را بسفید آب صبح و گلونه آفتاب آتش  
و او بعبت من غدار و قتلج زرد و زری خورشید بر سر نهاده

اچو عالم سرزد این دین علم را | که ز تاراج باشد خیل غم را

تو عروس تیغ از حبله نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاید سی بالای لوازلن مجید با  
که و ناوک خون بدین چون شرکان شرکان گرم شد گشت قفس سینه تیر مانده وین مجوران از  
پیکان جهانستان ناله زیر گشت فوجان آن آئین با سید صحتی شاید فتح نقد جان

بر کف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرساتان برافراشتند اجل درین  
قیامت نوبت سزایم گشت که بایکه ملاقات ناید و مرگ حیران ناند که کرد خاک قافرا  
هستی گیران تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی محبت اصطیاء و صید روح سروران  
در زمین معرکه کشید درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر عدولت و تمغن بجز محبت یعنی  
که برادر حقیقی عشق بود و در شمار کارزار جوانان فرمود و حوالتش نزل کرد در ارکان قهرار و دلان  
انداخت و پیش چهره دلیران اسیر می ساخت تنانام جوانی برق حمله تیغ جدال  
عظیم المثال بر از نیام انتقام کشید و پدیرای مقابل و مقاتله او گردید محبت گفت و  
خود را در آتش فنا مفلک و عبت خس بود و خویش را بر شعله سوزان تیغ من من که این  
نوریز با فراقی آشنا گشته که تا بگر فتش گاشته و تبسمی نرسیدن که از بدن انقطاع نیافته باشد  
در بساط محاربه من جریفی باید که از دل همان بدو اول گردد و در معرکه حرب من دیگر  
که بجهات تنگ و تنان از آتش سو و بپوش آید گفت

در این معرکه  
دلیران را  
سزایم گشت  
که بایکه  
ملاقات  
ناید و مرگ  
حیران ناند  
که کرد خاک  
قافرا

اما عشقم گشته شدن اعتبار ما	شخصی مرگ نیز رنگ نر است
-----------------------------	-------------------------

این گفته با تیغ خون نشان بر او تاخت و محبت نیز لوامی حرب او برافراشت و تبسمی  
آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بچم کند مسلسل شکنج آورده کسان کشتن  
قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح  
بامر ناخدا ن صاحب فتوح باشد سیل بی غایب از قلب و جانشین بر معرکه نهند و بر تیغ  
یگانی زنهای حیات لیران را گیسختن قبا بغان عشق فلک شکوه نیز از بل عقاب خند  
بند کشتا و نده و شباین تند بر و از تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند و  
در دین تنان از صده تا دوک دیده در در چون پیر این صبر عشاق مشک گردید و صبر

نیستی بساط حیات صفدر از او تو بر دید شعله‌های شمشیر زبانه بر فلک آتش کشیده موج  
 جوانان بدین فلک سید تا وقتیکه شیر زین چنگال خود رسید به پیشه مغرب شتافت بطلب  
 شب بر فک که فلک استقرار یافت تیران پیشه حرب چیم و گلی بخون شکار یان دشت حرب  
 رنگین منیمو و دلیران معمر که نبرد نوک نشان درهای مرگ بر رخ هم می‌کشودند چون حرام خور  
 از باد و دامن شب خاموش گشت و شمع مهر از صحرای ظلمت فروشت شعله جدال انقضا یافت  
 و هر دلاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه توقع بال و اختلال احوال سپری  
 و چندین گونه غم و غم و چمن دل نسیم آه شگفایندند روح چون تنی بجان از تاب غم بلبو بر  
 ناکامی نهاده و عقل دیوانه کرده و اعنان بر ورق آرام و قرار بدست صحرای بیابانی داده از ترکم  
 افول غم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از لطم امواج هموم سیلاب خو  
 جگر از سر شاه و وزیر گشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در فرس تفکر غمی می‌گشتند  
 بانو و می‌گفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره شاهد  
 نشسته و موج بحر پشیمانی بفلک رسیده و دید گامید از راهی نور گمیده و در نیال  
 صحرای چاره جوئی گایو نمودن اوقات صرف تدبیرات فرعون از پنج صواب و در است

لله الفنا  
 و درین  
 و ازین

و خلاصی ازین در طه نامست در سفر

در دست با چو نیست عنان اراد | بگذراشتیم تا گرم او چه می‌کند

درین انتشار روح همانند از سر زجیب تفکر بر آورد و پرسید که از چیل اثری هوید انگرد وید خبری اند  
 دل بگوش جان نرسید آیا آن نیم بهل شکاری در قراک که بسته است آن طائر بال پر  
 شکسته و کج که اقمش نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گوید که آن می بج جهان  
 چون هر نهار عشق صاحب افسر صفت زن از نر موشان مجوس است از آفت مرگ ابرم موصو

و درین

و محروس روح چون ماتمیان بدست غم گریبان چاک و مجرب مثال نشان از تاب  
 هر لبه لبالب پیوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده تارهای شکر دان و این دامن چو  
 و مانند صراحی تا کردن در شک و با دم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر اول بر او  
 بسخت او چنان نالید که از سوز در نقش آتش در دل مستمعان افروخت گفت  
 دیگر بپایه زندگی سرشار گشته و ایام حیات نهایت پیوسته بی وجود دل اثری بر حیات  
 مستعار مترتب نیست و بی گل خسارش حاصل بلوغ وجود و همه فسر و گیسو  
 که محاربه استوار خواهم ساخت و بساط مجاوله در عرصه کارزار خواهم انداخت شاد  
 برگشته این معاونت نماید که بر خیم تیغ و سنان کی از مبارزان لشکر عشق از یاد آریم  
 ازین جو و بلا فرسود و در خاک عناق فرسایم آیم گفت و سر پرستی آرامی نه خفت  
 نصارت حدیقه کارزار نویت به فتم باب تیغ مبارزان  
 ششم و شمرودی گل وجود بهجت از سمو شمشیر  
 روز دیگر که از تحریک نسایم اشعه مه جهان افروز ریاض ساحت بهفت اقلیم باز  
 وضیا آراسته گردید و فراش کارخانه شیت مالک الملک قدیر سر پرده زرین طناب  
 آفتاب را بر ساحت جهان کشید شعور

چو لعل آفتاب از کان بر آمد	خوشق و در شب را جان آمد
<p>سبازان صفین و نیزه از میان طرغین تگاوران با و پا را برانگختند و ترسهای تعلقات                  را بجشاکش حله مرده گسیختند سهی قاتمان عنقا قلاوی طرهای مجید کشود و نیزه                  خلی سهی بالا تخیل قامت را بر برون نقد جان سبازان است نمودند صهییل اسپان</p>	

تازی چون نفحه صوفیه لیران زنی از لباس حیات عور نمود و پیکان جان نشان و دنیا  
 بر سینه پر دلان شود. ناله خندنگ بر جو بار جگر مردان قدراخت و عود کوس کا  
 ثبات سروران آینه نزل ساخت آفر روح فلک کو کبه درین و زینقا و انجاسید که سلاج  
 حاضر سازند تا خود آفتاب صفت کیسوره بر قلب لشکر دشمن تلرز و ننگ و فلک قرار ز برین  
 کشند تا بر مثال سل بهاری توابع حیات سپاه خصم را تنزل ساز و عقل خر و پیشه بپاشند  
 سروران چنین نیت بر خاک نیار گذارند و آوی تضرع و علم بجز این نداشتند که وجود ایشان  
 غلامان خاصه محبت است که در راه خسرو انجم گم و به خاک خفا میساید و غرض از حیات  
 شاه جهان را خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی رقی هست ضمایان  
 نخواهیم داد که جهان را فیه و بخت متحمل رحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل  
 خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات مارا در نور و دوشاه رعایت خاطر سران یار نمود و قدم  
 این امر کشید و بخت بلند بکان پیرای حرب معاندان گردید شعله جهان سوز تیغ را زانیم  
 انتقام بیرون آورد و با مستر بی انداز و قصد مجاهد که در عشق و لاتبار از ایستادگان جان  
 استفسار جان بخت نمود و گفتند از اجله ملازمان درگاه روح صاحب فتوح است غم  
 که صیت عالمگیری او آفاق منتشر گشته و و فور شجاعت و اندام سرحد بیان گذشته  
 بفرمان پادشاه انجم ششم علم محاربه بجهت افراخت و چون سل بهاری بر ساحت مضما  
 محاربه ناخت بجهت خواست که بنوک شان آتش نشان خرمن غم را محرق نمایند  
 غم از پرواز عقاب خندنگ مرغ خوش امید نموده گذارست که دید که است پیر  
 بعد از آنکه وجود بجهت را بنجاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح جمله فرود  
 نرسید که میسر ساخت و نهال وجودی ندید که از رزین نینداخت و معنای پیر شوق

فرمود و عشق نیز بکلمه مبارزان لشکر خویش اشاره نمود یکدم دشت حرب میای خون دشت  
 یک نفس شمع حیات عالمی فرو دشت از بس غبار معرکه تراکم یافته طالع روح ارباب شهادت  
 را پر واز میسوزد و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دیران چون غبار  
 شناوری می نمود و در آن روز حرب بنوعی اشتداد یافت که هملگی دیران دست از جهان شنید  
 و قسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا فکیده  
 و فسون و هر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب تفاوت سیاه گشت و غایت  
 بر رخ زور و روشن نشست باز از قتال گرم بود کسی در باطن نقد جان تقصیر نمی نمود  
 پیر چو گانی روزگار چو گمان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر برودن برد و چرخ  
 مشبد بگذرک لب نقش وجود زور از صفحه روزگار ستره و قلم

مجلس  
 ششم  
 در وصف  
 کربلا  
 و شهادت  
 ائمه  
 علیهم السلام

شبا هنگام کاهوی غفن گرد	بناف مشک خود در وطن کرد
هزار آه بوبره لب با پریشیر	بدین سینه شدند آرا گیسر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمسک خویش باز گشتند و خستین آشفته طالع و خون

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان

و افر شوکت انطفای شعله حیات تحت از با و حمله

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک تقدیر گل معصوم نور دیرین گلشن اختر پرور  
 و نال ظلمت از عرضة حدیقه غیر متصل گردانید از تحریک حمله دیران کار  
 روضه کا از زنگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار حضرت و نصرت  
 پذیرفت یلان بر خاش جوی دور و پیه صفت آراستند و گردان صفت شکر از پی کعبه



برضا شدند ننگان بجه و غادر بجز بشتا درآمدند و پلنگان قلمی سیاه مشتمل بر یک پیکار شدند  
 درین فصل و در لیلی شان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت وافر صورت  
 پیکار و لیران میان زند و مانند پهل با رسی بردشت حرب گذر کند محنت با سار  
 تمام برین خدنگ قرار گرفت و محاربه دلیران را بجان و دل پذیرفت و رخ نیز فرمان  
 داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بیاد عکله مردانه بساط حیاتش را در نور و لیلی محنت  
 در او و اول بجا و انت نقش محنت راحت را در شدر حیرت سرگردان گردانید و خدنگ را  
 کعبه بین مرا و انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود و بصر  
 تیغ عالم سوزش خست حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافروخت  
 از توجع این حادثه و اوراق شجره امید بارزان لشکر روح بیاد یاس بر شد و آتش حیرت  
 در کانون درون دلیران مسکرات صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعله حیرت خوشبین  
 کردار بر تیغ آتش افروزان نواثر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خورن  
 ناوک افتان شدند آبدان دین تان را از کثرت زخم از جوشن آتش نبود و رهن سردار  
 بر مثال گوی در صوب جان قوا تم تسویه نمود و گزین مغر شکان و کان تو تیغ فروشی کشود  
 و نیزه افی مثال مهرهای پشت مردان را بر مثال دانه سیمه سوراخ نمود و نیزه چار پر چون  
 ناوک شکان و لیر بجز از صد و در سردان صفد آرم نگردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود  
 جوانان حرنی از دفتر ایام لشروی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکشد شکیبایان طلسم  
 خاور از صد رزین افلاک بزمین مغرب کشید و لوای سلطان جیش با جمیع حقوق  
 که دید شدت آن محاربه بر جا بود و کسی از کشتش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب  
 قله میل فلک قد برافروخت و شیر زین خال روز و شب تاخت الارض نشین ست

درین فصل و در لیلی شان  
 یعنی عشق صاحب قران  
 فرمان فرمود که محنت وافر  
 صورت پیکار و لیران میان  
 زند و مانند پهل با رسی  
 بردشت حرب گذر کند محنت  
 با سار

پنهان شیر حمله دست از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان مایل با ستراحت که دیدند و  
 افسرده دل تر از عاشقی که از دواعی پدید آید و خونین جگر تر از گرفتاری که در وادی حیر  
 قدم فرساید بسیر آید و خوش نشست و طالب محبت جهانین دستور کار و ان گشت  
 و همچنان مشاوری را کشود و شروع در تقریر مقاله سکالیه نمود و گفت برگ بار و دوشه  
 فرو رخت و رفته تدبیر از یکدیگر گسیخت از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شوکت  
 انقلاع یافت و ضرب طبلانچه صلوات آنهماندار شاد فتح و نصرت رخ از ماتا فت جوانا  
 کار در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند  
 کسی از سرداران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دمی نگذشت  
 که بدامن شایه مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش آفتاب  
 علی الصبح بر قلب لشکر خصم نرم و بنیاد حیات اعدای تیغ صاعقه بارند کم نرم یو  
 خورشید رایت عالمگیری برخواهم افراشت یا آنکه چینه زندگانی را بخاشاک فنا بشوی  
 خواهم انباشت جهانین و ستور خرد همیشه در ج جواب ابد نیکونه سر کشود و این  
 کلمات را عرض نمود که تا دو و نیم ساعت در وجود و محنت فرسود و در صاحت حیات قد  
 افراخته است این معنی از قوت لطف نخواهد آمد که سر و قامت خست و انجم خشم و چین معرکه خرابید  
 آغاز نمود و تا کشتی حیات در بحر جهان و انست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه  
 عنان و ورق قرار بدست صبر صبری دهد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان تنخل بنم  
 را ازین براندازد و موج نیستی بغینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت  
 و سکون ام خسر و مطاع است آتش درین گفتگو با انجام رسید و طوبی لیل بدست و طوبی  
 تلاطم بحر غیبت نیم از صبر حملات و لیران دشمن سلین

و گزفتاری ورق جو عقل صاحب تیر و گز او کندین

چون ملاحان سفینه آفرینش ز ورق نرین آفتاب را در بحر اخضر سپردان ساختند  
و سفینه زداند و دهر نور را بیا و بان شعاع بر آفر اغتند شهر

و گز و زکار و گز و نشتاب | برون ز دهر زنج کوه آفتاب

در کای هیجا مستلکم گردید و اسراج بحر نصر که باوح افلاک سید سفایر مرکب و پادشاه  
مضمار کارزار روان گشت و مد و جز در یای جنگ از طران آسمان گذشت و جو کوس  
صلوات زلزله در ایکان ثبات پر دلان افکند و تپ کز نای حرب اصول اشجار  
و ثبات جوانان را از صدائش خواطر بر کند صدای نای بوین جنگویان را از زندگانی پاک  
گردانید و قسم حمله پر دلان گلهای فنادر و صند و جو مبارزان بایند نظم

در اندیشه و شرم گاو دم | به جو بک دل جام و یمنه  
نشان پیر و ز خفتان شگفت | برون رفته از تکیه پشت و تاب

درین ورق عقل بلند مکان فرمان داد و تبار ه با سون نور در برستان بپایند و  
سلاح جدال میگردانند خود آسین را از فرق خویش فرقد ساسی ساخت و نوک تیزه قبی  
کردار را بقدر افلاک بر آفرخت تیغ منفرد شگاف را حائل کرد و ترکش بر سر آفرینش  
آورد و پاسبی سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت چندانکه روح  
افکار نمود که پشت لیران لشکر خو قویست در شکستگی دل شکستگان منفردی این  
را بدیگری حواله نای سفید نشتاد و روی بصف جدال نهاد جمعی از جوانان لشکر عشق  
خواستند که بدیاری محاربه عقل کردند عشق با نکت ایشان بود که این عقلست که در  
جلالت و مرادگی سواران از زمین بر زمین افکند اصول اشجار حیات و لا و ان را

معه خطبات  
و نشاند  
شدن در  
دوی و  
کوان  
معه  
بند و  
آب و  
جوار



چون از عکس خون کشندگان آینه افلاک به رنگ باوه حمرا گردید و از جاک گریبان سپرد  
 سینه اش از مرگ پروردگان بطور رسید بقیه کسب روی به عکس خویش گذارد و در جنگ  
 جنگ دست و آغوش زخمهای کاری کرده بر بستر ناکامی نهاد و در تلکستان سینه  
 تنگ برخاک بی سر انجامی فتا و در روح چون قالی بیجان جسمی بیرون بر پرده خویش  
 و از غایت خزن الم راه آمد و در کلم ارکان دولت بر خود بست چون پایی از شب گذشت  
 و غبار ظلام بر اُت آسمان نشست پرده داران جرم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق  
 هشتمند سولی بپایه سر بر علی آمده و کاروانی از خیل آن خسرو بهمت به پیشگاه او می رسد  
 شده اگر فرمان باشد و آید و ملک خویش را عوض نماید خسرو مجروح دل خصمت داده  
 رسول عشق بلند یگان بدر و نخرامید و بعد از ادای مطالب دعا حسب الاشارات بجا  
 مقرر آمد و کتب با دایمی این کلام کشود که سلطان ملک شکوه فرمود که از روزی که پیران  
 قتال فها بین اشتغال یافته و بر توفیر حرب بر ساحت این معمر که تافته نقش وجود چندین  
 نفس از لشکر طوفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بر سر عدم پیوسته اند و کینه کینه  
 وجود و غم و فلک شکوه و ذات اقدس ناست در مصورت مسا باده و در حرب بیجاست  
 صبا که خسرو خا و در علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن زده کشد حیای امر حرب با  
 که نفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جو بای جدال آن خسرو و الا تها خواهد کرد  
 اگر کار فرمان کارگاه مضایع وجود و اما از ساحت روزگار طی ساختن فی قیل و قال  
 و مال برایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو  
 رتبه انداختند و لایت و رعیت با متعلق و ایشان انصیب ملک عدست اگر حقه مقام رعیت در  
 گوش کشد و غاشیه متابعت برهوش آرد و باعث فتنه فساد گردد و شوق اسلام است و بعد از

اله باغ نایب  
 اول شب

لحظه فرمود که حرف نخستین را جواب نیست و سخن سخن اولی است شمع	
چو فخر را بر آید بلند گفت اب	به پیکار خسر و نسایم شتاب
رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست	
وزیرین شیمی از گلستان امید بفرست آن مرغ نیم بسمل یعنی	
پیغام فرستادون حسن عالم آرا بسوی دل بحیصل	
عاشقان دلداده را طر فیه حال است که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا در روی مقید	
و طبل آئین کوای نوای عشق بازی در گلزار عشق لبیک خرامی برافرازند و دیگر آرزو	
خلایق از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله افغان گل غم و صدایه طمطم گشتند	
عاشقان را چه غم از سلسله پاپا	موج کی ناله آمد شد دریا باشد
تظیر ایند عاصورت حال دل بیاصل است که چون در اولین به و از نظر طائر قلبش گرفتار	
کشاکش از لغز سمن ساسی حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه با مرقه عشق فلک شکوفه	
زندان اموشان نیز حلقه گرفتاریش فرو چشمه احلاش از ان گرفتاری بگذشت و بر	
خاطرش غباری تازه نشست بلکه همان قمری صفت بیا و سر قامت دست علی عالم	
تار افغان بر ساز میثابی بسته بود و دغدغه لب آسنا بنوای جان گز اخو طر شمعان	
افروزی نمود و از زنجیر همین خورسندی داشت که فشان از زلف یار دار و دور زند	
این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی محبت بر آوارگی از یاد دلدارش نمی گمارد خوش	
عذار اگر چه از دام زندان آنا دی داشت لیکن از دور گرفتاری بول ارقام بهیاطی	
لوح خاطری نگاشت برین که شعله تهور جنون خرمین شجاعت عقل استوخت و آتش	

در کانون درون موج برافروخت چون مشبه و در آن یوسف ماه رخسار خوشید و در غزل  
عزب شواری ساخت و یعقوب شب باوین کوب یز بجستجویش لوی تفصیل فرا  
آن نیجای مصر ملاحظت فریب را مخاطب گسواند که چندین فرست تا دل گرفتار زند  
فراموشان است و از گرفتاری او سینه ام بر مثال غم باد و خوشا نیست اگر از مراتب حقیقت در  
نگذیریم و از حقیقت محبت نام می بریم آخر این را و بچه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار گشته و  
از شوخی مرگان خواب کو و ما بر گشته و از یکبار نام نهیم و راه یوفانی سپویم نوعی که ازین  
به نیز نگ فریب در دوش آوردی بنداز بالیش بر دوار و آتش پیغامی از ما بگذارد و بگو که اگر چه  
تو در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل هست و چندین گونه  
قیمت دارین جس تو مرا حاصل آما پیدا کنی که و تیر از چاره کوتاه است و منم و شکر

و در می بزم مصلحت نیست از تفصیل | خار صحرا می ملاست گشته و منم و شکر

اما و گلشن اندیشه گل شمعگی با باغ باغی که خبر کرد و درت مرسان که اگر چون گل برگ  
عمر را بر باغیستی باید داد و نخواهم گذاشت که غاری با پی دلت سدا و اگر بر مثال غبار  
و جو دم پهلوی غبار شود و ارضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت رنگ که درت کشد فریب  
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بجوای رسیدن رسید خود  
گفت اخبار ما تمزدگان جز بنا به جهان خراش تواند بود و کند ام غنای مال پر کشود و در  
جزین نیست که امروده که از گلشن آشنائی خوش ایحان مرغی پرواز کرده و نوای پرواز طائر  
از گلزار محبت پیامی آورده و دل که چون چشم شب نده و در آن شاید خواب اجواب داده بود  
بجواب کشود که از دل بدیش را بی نخواهم و دیگر هیچ مصرعه پیغامی فهمید و پیغامی  
عجبت مدینه فسون برین دم که مرا بنامه و پیام خلیل نیست و پیغامی که شمعگیست

آن باعث وجود تر جانت مرا کافی است و گر آنکه معاینه و پیوسته در دیده ام جلوه  
و همیشه در نظم سواد است بعد صوری مانع قرب و وحانی کی گردد و وصال عالی چه  
نقص از فراق ظاهر می دارد و قریب گفت اگر چه مواصلاست و وحانی استقصا است  
جسمانی محسوس است لیکن بام صوری نیز در حالت مفارقت بسی شلی غش دل شکست  
این گفته پنجم از کلمات گوهر نمود حسن افتاب چین در روح خاطر روح داشت بعد گونه را  
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنکه کامیاب یار آمد و دور  
حضور یاقوت خدشگاری از نذر برسان که آزان وقتیکه در کسوت آب و بخارم قدر غوث  
قزای بر مثال نافه و لم را خون کردی و آزان شبی که بصورت آن عزال مگر و شش چشم آمو  
نقد قرار از انغم بودی سر شوی را بر کف گرفته منتظر آنم که بتیغ جفا و قدمت فشانم  
و آتش عشقت را در کانون سواد همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرمینستی  
یک آتش آلوده سوزانم اگر در سرترس فنا ییو و سواد می متاع محبت توان اختیار  
نمی کردم و اگر در دل خونی از نیستی میگذاشت روی در بیان خود تو عشقت نمی آوردم  
و فی الواقع سرایه سعادت جاودانی آنست که بیقراری نقد جان در راه نگار می نشاند  
و حقیقت پیرایه کمالات و جهانی آنست که دل داده سرایه عمر را وقایع حیات دلی می کرد  
این حزن گفته لب از باجرامی گفتگو بر لبست و سوزن مرغان بر زخم دیده خون نشان  
و یکو چند آنکه قریب گفت و شنید و آمد جوابی نشیند آنگاه خدمت حسن جهان افر در رو  
گر وید و داستان رضا و سلیم دل را عرض کرد و آتشباید گونه پایان

التهاب نوار جنگ و پیکار نوبت هم از گرمی حملات صفداران



# و گرفتاری روح بلند مکان و شبکه کند عشق جهاندار عالم پناه

قدامت نیکو دانی پایه قوتی الملک من تشکع بر نیکنه بر پیشگاه ضما را باب عرفا  
 میناید و از شمع کوب عالم افزو آیه کافی کفایه تنوع الملک من تشکع برین نوع  
 ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی میباید که چون امر نافذ خالق الاشباح باز قلع  
 اعلام دولت و جهان داری صاحب شکوهی فاقد گرد و لطافت غیبی بمعاندش کمر بسته  
 پیشکاران کارگاه قضا و برافراشتن ثنادران جلالتش سعی نمایند تا سائبان قدرش را بدو  
 اخلاک برافرازند و همچنین برگاه اراوت اسباب لوح بانخفاض الویة شوکت و شهریار  
 خرد و پوی شایق شود و اراوت لاریبی سرستین جبهه شکسته کارگذاران پیشگاه قدر و انبیا  
 چشمه دوشس جبهه فرماید تا زلال عذب بهشتش از رخسار شکافتند لذت مکدر  
 سازند صفتی این مقال و قوی این حال مقدمه عشق فلک نعت و روح جهان  
 فطانت است که بهر خیزد روح و فوخرم و کثرت خدم و مردان میدان ارا و آلات حرب  
 و پیکار انحصار داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگار می نگاشت و وزیر و  
 حصار و توش از خدمات حمله و لیلان عشق تزلزل میافت و دولت بر سر  
 حال عشق فلک شکوه میافت و سرانجام خود نیز میمند کند گزند عشق گردید و کارش از  
 تفسیر صفت شاهی گرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک کند شعاع

بر فتر اک اطراف میدان آسمان نمودار گردید و کوبه خسرو و خاور چهار صفت اقلیم رسید  
 بیوشن نجوم از صولتش مینا بانه و قباب عدم گر خنجد و جنود کواکب مضطرب بر غریب شعاع

چو شاه ختن زین بر آبرش نهام	فلک فضل زنگی در آتش نهام
سحر ز کین مهره بیرون جهاندار	ستاره ز کف مهره بیرون فشاندار

من مژگان  
 مژگان  
 که فضا را  
 قافله نیک  
 او باشد

صنوف قتال راسته گردیدند و صنوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند و به دور و لیلان علم  
 حزب برافراشتند و کافیهها را از آن حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرب  
 بر آراشت و جنابین هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صفت هلاک  
 بود و بقصد برچیدن انسانی زندگانی همانان بال کشود و در هر طرف عقابی غلب و شکار  
 را بخون مردان آبار نمود و علما چون بتان طراحت گل قد برافراخته و تیر بارشمال تیرانی  
 سنگدل ساحت مید از مهن ساخته سید قطعه مانند تیغ مرگ بران و دشته آبد  
 بر صفت فرکان و لیلان خو نشان نقد هستی تباراج مرگ رفته و ز رستی در و افر  
 معرکه دواج پذیرفته آمل در آنها از کیه حیات تی ساختن و مرگ کین نخل عمر ازین  
 باید اختر هر چو گانی سپهر صبحان فنا در دست نظر گوی هستی مبارزان از میدان بود  
 و صحر بدو و ران خنجر بران مرگ در ستین منتهز خنجر و صحر از زندگی جوانان کشود و در حال  
 تساوی صنوف کاتار و تلافی مردان میدان را در حکم سعادته شباه عشق پیدا بخت میجوی  
 گذاشت مانند فرق خویش فرد ساسی و دمی در پوشید بر شال حرم خود و عالم آرای  
 حامل نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سوره هر  
 شورش خورشید عالی رستنی و گو گوی لایع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت و افلاک  
 را بر افروختی از گاه خشم آلود و لیان در هر آنه تر و از تیغ غمزه نموشان خون زیر تر کمانی چنگ  
 در آور و که چون چرخ مقوس چندین سی بالا را از سام حوادث آئین بر خاک انداخته و بر  
 صفت طاق لایردی پشتهای سبانی اساس همی را ویران ساخته تیری که از آن کمان  
 انفصال میافت چون خدنگ حادثه جزیر پرفت نمی نشست و ناوکی که از آن کشتا میگریست  
 در زندگی را پس چندی می بست تر کشش چون چشم آهوی چشمان بنا و کما می آمد و ز مشحون

چهارمین  
 صحر

و کیشش چون ملت پر و یان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کندش نوعی گیر که  
گردن سرفرازان را بلی معاونت انداختن بقید ساختن و تقبی رسا که بکنگره عرش  
اگر بلند انداختی از رشته زلف پسرین هوایان بردهم تاخته یاز تا رنگ سلسله هوایان کشته  
نیزه اش ماری بجان تل افغی ز بهر فشان بختش صرصری دوزان یار دیو زادی آتش عنا  
برق اختاری که در هنگام گرم غنایی نگاه را کب از اطمینان قدش نگذشتی هامون گذا  
که در وقت رفتار پادشاه بر حرکت افلاک زانده گشتی

جهان نوری کامرانش در انگیزی | باعالمیت رساند که اندر و فرست

حاصل این آئین خسرو را فرنگین میدان نور و تاخت و ساحت درمگاه انتظار و  
صفین ساخت روح او رنگ نشین نیزه جنگ را از فرق خویش برتری داد و  
در بانوان پوشیدن سلاح جنگ کشاد تیغ آتش نشان بر شال خورشید خاوری از نیام کشید  
و کمان سیرتوزانیم آغوشی او پای به چرخ مقوس سید کندی چون ناله عشاق ساقی  
بست و کلاه گوشه تسلیم بر شکرست پسر صبر چنگ در آورده و باین نوع روی بصوب  
مقابل عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دل دوز را بر قوس سید تونز پیوست و آتش  
هماری بر گلشن وجود روح ناله نشان گشت و او سپهر محل بر سر کشیده در مقابله تیر باران  
افزشت چون طبع عشق را از رمی سهام ملاست افزوده نیزه جهان با شروع در مجاز  
نمود روح نیزه بپایان محراب حرکت آورده نیزه بازی مشغول گردید و از آن حسب تیر فتح الباقی  
بظهور سید عشق با خود گفت که بهر آن قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و نقد  
روح را بشمیر جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح  
روح تیرست و باز وی مزدنگی در محابله برافراخت و مدتی متعادلی با بازیگر گرم بود

تیر انداختن

سودا و این پنج یک را سوختی نفرو و سر انجام شعله حیمت عشق در کانون روشن  
 حرارت معرکه اشتعال یافت پنجه مرونگی بلند نمود و سر دست روح را چون نخت آن خسر  
 فلک شکوه بر تافت و یک دست منطقه اش را که از منطقه فلک اطلس غم شان نشناید و بود  
 از خانه زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان این دم اعضایش را بر حجر گران بستند  
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معادان کوکب نصرت نشان را بدیده غمت و پریم شکستند  
 خیل روح عنان زیر بر قلب سپاه تاخند و لای میاید بهت می و جدا فرافتند عشق انجم شرم  
 امر فرمود که منادیان این ندا بسایع جمهور سازان ساینده که مقابله ایشان بجایان  
 کوکب اقبال شاه در ورطه وبال افتاده سو و ایست بی سو و جز اینکه اصول زندگان  
 همگی از بن بر آید به ثمر تحمل مجاوله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاسی  
 گسترده و بدانه انعام و احسان طائر قلوب همگی را رام کرده باینتر کافه سپاسی و عمت  
 را و ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث معدون خواهم داشت و بهت والا بر ترانه  
 جماعی خواهم گماشت بعد از اشتهای این مواعید همگی سر طاعت بر خط انقیاد نهادند  
 سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پدید سر آسمان نظیر داد عشق فلک شکوه و  
 لشکر و سواران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند از رانی فرمود و دست یانوال  
 یزدان احوال کشور و حکام و افرعات و ولایات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با خسر و افر  
 شوکت لاهی سلطنت علم و دولت و کل ممالک روحانیان بر افراخت چند و بار و قاف  
 نخست ساعات ملک ملک بخش با نظام این امور گذشت بعد از سر انجام تمام ممالک دنیا  
 خاطر انور متعلق باحوال روح گشت حسب الصلاح ارکان دولت اخصان و وجه  
 متصرف گردید که روح فلک رفعت و عقل و افر فطنت و قلعه بدن که جبهات جبهه نور است



و تیر تو خیمه گیسو تا تیر بر جنات حواله گان آن خمسته اقلیم افت آمر جهان طاع نازد  
 که فرشتان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سائبان اجلال البصوب یار دوستی برافروزند  
 و اسباب سفر احببیا و آما و سازند و دیب دل که محبوبش نندان فراموشان بودا امر می فرمایست  
 قهر عه مشاوت در میان انداخت و علم مصلحت برافروخت که یاد باب و چه نوع بعمل آورد و او را  
 مطلق الننان سازد و یا مقید بدیاردوستی بر و معروض داشتند که اطلاق دل موجب بیجان  
 غبار فتنه و فساد است و آفتا و اعدا مشدود و جرمیه نهایت ظلم و بیاد اولی است که  
 رکاب ظفر انتساب بدیاردوستی آید و چندی ساحت خدمت اقدم اخلاص فرمایند بعد از  
 آنچه صلاح دولت و رفزون مجوده باشد و باره او عمل آورند و فراموشی قابلیت تو خیمه  
 نسبت با و میزدول از دهن باریج دل حمله و قلنا هر سر امقید در رکاب ظفر انتساب بدیاردوستی  
 آوردند و در آن خمسته ولایت مکانی بحسب نزل ایشان مقرر کردند و محافظان ایشان  
 گماشتند و آیتا از ادنی مقید داشتند و چون مرغ خوشی و شبکه اضطراب قناده برگ صبر و  
 بیاد فنا بر داده و درش تیره تراز شب مجوران و پیش آشفته تر از دایره و در آن پو  
 بقانون با تمزدگان جامه تحمل توان بر تن چاک میگرد و دم نند با بر بشوید چاک میگرد  
 گاهی بیشال ابر باری از آتش سودا و خواب و آن دید و خوف نشان یکشاد و می باشد  
 از کثرت ضعف بر خاک می افتاد و شهابا تا سحر شمع غم دوست خلو نگه دیده میخوت و در تعلق  
 آتش سودای پر کانون دل نگار می افروخت و پیکرش از ناتوانی نیکه بدیوار فنا کرده و بنای  
 وجودش از ضعف روی پندام آورده چنانش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چو  
 جیب جان چاک میزد و نوعی قوتش ضعف پذیرفته که از زیدن نسبی چون مرا بهو  
 غم عشقش بقسمی تنگ و آخوش داشت که استخوان اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر یکدیگر

چنین بود و آن ضعف پیکر غم عشق و لبر در سینه اش بود و چنانکه راهب و ساهم و شام و نیم  
 که تو این بلا محبت من میا ساسانی و ملا و طه این رخ انداختی و بدین تیرا و قات تیره  
 میگذرانید و خیال جمال و لاری یار شهبای فراق را بر و میزدند و بس که آتش سوزی  
 بدین ذوق و اگر گذشته بود بعد از محبت یافتن لشکر روح با برادر خود و دار و دوستان  
 عشق گاه و نیم و روزی سر غزلان و فراموشان گرفته و خویش را بد و رسانید و از خطا و خطای خود  
 عبرت آموخته و بدین و انید و با جرات و اراده و اختیار که ایشان نیز در و یار و دوستی است  
 داشتند و در ظل عدالت عشق لایمی تعیش می افروشتند و در باب استخلاص دل از قید محبت  
 دید و سر انجام فکرشان بدین متنی گردید که دست تو سل بذل باطلت مروت که بهر قریب  
 اقران و خدمت عشق ایثار داشتند و خلاصی آن گرفتار دل از دست و کار و اندیشه  
 انگاه بیات مجموعی و بی بسوی مروت آوردند و بعد از آنکه محبت حضور و مجلس احوال کرد  
 عرض نمودند که دل مرغی ست بل و پر افشاند و طار است شسته محبت پایش اندوید  
 که از مرغ بل بال و پر چو پرواز آید و طار شسته بر پا بجا تواند رفت اگر بل کشاید او از زندانی  
 نمی باید و محبت محافلش کسی نمی شاید مجموعی و کشاکش عشق گرفتار است که بصورتی قطع شد  
 تعلق و نیتان نمود و بناختن بهر که از بال و دمی توان کشود از مروت و دست که مرغ بال و پر  
 بسطد و نفسی باشد و از قوت بید که طار پر شکسته ناخن گرفتاری ندان پسینه خراشد و آسمان  
 قید عشق کاغذ است از زندانی بودن و بی انصافی از ایشان که شمره شجره انصافند توقع است  
 که رشتار پایش کشایند و در استخلاص اوس می فرمایند مروت پذیرای این قوت گشته محبت  
 عشق آسمان با پستان است بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت و عرض نمود که دل سیر  
 سیرت پای و بر تینان خاطر است و قید محبت مبتلا آویخته است که پیش از این گرفتار زندان

لله عجل  
 بهر دو عالم  
 آتش محبت

۲

در لایب ماطفت بر جنات حال او نه نبنداد و کج از حرم اقبال پناهی نیست و بپوش  
 بدیاری و جانان اسی نه علاقه محبت مست و پاپس رابسته و غیرت عشق بال پرش و شکسته  
 شایه فلک که کبر امر نموده آن تیکاری خسته اسیر بصحرای نهد و آغ ازادی بر دل آید صید است  
 بسته بند مروت زمین بوسیده خبر نزد و بوس چار فرستاد و خود نیز در آن مدخل تنها حیل  
 از قیدس غلات اد جوت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و تملی مناسب تعیین فرمود و دل و  
 وثقا و گوشه گاشانه خویش از او اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسیر و تپش  
 بر دل حمل آورد و شوق بنیاد و وجودش با خاک یکسان کرد و زبانش قناره آتش گشت و بیلا  
 ند از شر گذشت روی به نشینان کرد که از دور و دوی داد و از محبت محبوبی فیاد و در  
 به تیره روی خود کسی گمان ندارد و چون خود و گون طالعی و جهان نمی بیند و در  
 پادشاهی افتاده و در جنگ اسار گرفته و بسات ملک مانع پیدا و لشکر دشمن آتش  
 و خود در جنگ بجزان رنجه و خصمی چون فراق در بر و در دست طاقت آید و پنجه بواب <sup>صلحت</sup>  
 اسد و پذیرفته و طوق مابرت افتاح گرفته انداز و یار خمری انداز یارم شری نه و  
 بدین شایه مقصود رسم و نه پای که خود را بگوشه کشیم و معیری که در زوایه فراقیم  
 و نه چشمی که جمال لاری یاریم نیمه مرگی که از تنگ زند گاییم و در بند و نه سستی که در آن بزم  
 فشانند و لی که از چهر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخ کشاید عشوی

طالع  
 عشاق  
 در آن

چرا چون صفت صحرایم	ازین سودا بسودا گیرم	چرا بخود در شادی نه بندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون ابر ازاری نگیرم	در خیالت بعد ازاری نگیرم
چرا بر تن لباس زندگانی	اسازم جاک بی یارانی	
تمنای چاره و پروا و بوس و حیل ز بان نصیحت کشو و ندان بیدل آشفته حال را بندگی		



تسلی فرمودند که در هر دو رنگ چنانکه هر کمالی از زوالی میاست هر زوالی را نیز کمالی پیدا  
 مهر عالم افزوده باعث تشو و غمی اصناف خواهر و نباتات و انواع حیوانات فیجایا است  
 چون نصف النهار رسد و هر دیرینه گریانش گرفته کشتان کشتان بسر حد دال آسود چون  
 کمال میبندد همان چرخ نیز هست بر عروج معارج اقبال او کار و این مقدمه صحاب  
 عبرت را انتباهی است که بشدت و خفا گلین و فرحان گردند و عشرت عیش و میثاق  
 و غم پیاپیان بر خود پسندند و در هر حالت لباس ضاد پوشند و در هر وقت بر تسمیه نویسند

برنج و راحت و دران مرغیان دل مشغولم	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنیت باشد
-------------------------------------	---------------------------------------

آفتاب اقبال شانه زده حمید خصال با وج اجمال رسیده و منام بر وفق انجلی مقرون گردیده  
 ناچار استیانی دال بایستی که و چون نیز بخت بسجده بال تشعل که عیده باطن کمال خواهد رسید ششم

در نو میدی بسی امید است	پایان شب سیه سفید است
-------------------------	-----------------------

و فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت بود و داشت که در دست  
 رخ خواستی کشود و قبح بد و تبحر وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم محقق ننماید و در این قضایا  
 نیاید که چون آنکه بخارستان عیان عجب کند بهارستان غنایا نشاند آفتاب امید را برنج و غنبد و  
 خویش از لطف آئینی میبوسد و دل گفت بنوعی از لوح طالع نویسی قلم یا سحر خوانده  
 که مراحل چهاراد نوشته و تقسمی سمند حیرت و دوی هر دختی رانده که بالکل از امید واری میسر  
 گشته ام از لطف غالب است که ساقی و دران بحجز از لای محنت در قدم چهره  
 شخو اید چکانید و باغ پیرامی روزگار در حد یقه خاطر مبحجز از لاله داغ گل خوار دایند و با

این روز سیه و تیره بختی تابود	مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از محنت	هر جا رفتم محنت با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفصل الهی و من محض انکار و سحر و در سبک نا ایدنی سالک بودن  
 از خجای و عناد دست پیدا است که چنانکه شایه زده نسبت بحسن من چه سر رشته تعلیق  
 استحکام و روان هر ماه خسار نیز بهمت بر ملاقات خسرو و لا تباری گمار و صلاح چنان می  
 که تنها نعلین جستجو بیای طلب کرده سر غ منزل آن بت آفتاب غدا نماید ابواب اختلاف و نایاب  
 گرم عنان کشتن تناد و سر غ منزل آن شمس خورشید عذار و قوت

دل بصوب و یا حقیقت بادل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت یابن مقام رسید و سر رشته محاوره با یخا کشید تا سمن گویان قدم طلب  
 راه گذاشته سر غ منزل آن هر عالم افر و ز نو و در استخوان و کان آن شمس خورشید سیمای  
 ایشام فرمود و لای تفحص از هر سو بر افراشت تا تمام تجسس بر لوح خاطر هر کس نکاشت و هر  
 مثال بر هر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاف نشست تا آگاه دل آنا بدین که نه جواب و نه نشانی  
 پتو و بی بدین نوع لب کشاد که آن از یک نشین ملک خوبی از تازی که از یار و جانان  
 معاودت نموده و اقلیدم و تنی از فقر قدم منور فرمود و حسب اشراف و پدیدر و الا که از طریق غیر  
 متعارف که موسوم به طریقت است متوجه حقیقت شده و شاد و روان تر و دل در آن حقیقت  
 مکان و اکنون در و یا حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و در آن نشست  
 آسا مکان مجلس سکون میا کرده تنها پرسید که از یخا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است از  
 سلوک که سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند  
 را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین یار بر وار و بدست یاری کدام راه و پای  
 چه راه اولش از آن بسته ولایت تواند کشاید و افتت با جماعت و برین راه باعث

و حصول مقصود و مطلوب است و اجتناب از هم چینی چکس در نظریات مرغوب از مخاوف و محاسن  
 و در سائر آن چه چیز است و از لبادی و براری آن کدام یک مسلک خو نیز در عرض  
 ایام مسافرت از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن اقامت در کارست یا باید از سر  
 رفتار و آن آگاه و آن انا و جواب نماید بنگونه ورق و کتاب بیان کشاد و این نوع کلام  
 گفتگو اطراوت و صفا و آن که جواب آنچه استفسار نمودی بجای خواهم گفت که در سلوک این راه  
 مستقیم باشد و بنا بر این بر نشان خطری چهره جاز را خنجر شد تحریر اقام این اخبار یک زبان بر صفت  
 سامعه تو که خیال سیر در کبر حله این راه در دل نداری بجاست از قسم نفوس حالات این  
 بر لوح دل عارفی که گرفتار بر بسته نام گشتی از او راه دست با و اضطراب اندر دست و امنیت  
 اگر تشنه را لی اندر قدم که هم بکان ترول او که در صدد پیروی این راه ایستاده گذاری بدست  
 لطیف خصوصیات این سفر را با و اخبار نمود و از خاک توزع بالشن و داری نهایت احسان  
 و اجر آن بر درگاه هادی صراط مستقیم و او آن سبتهای سعادت را بر جام معنا گویند  
 بر فاقست تنها بلا فاقست دل اندوه عمل یکید و بعد از آنکه بساط کامله فیما بین مبسوط گردید  
 از نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات او در کشود گفت مراد و قیاس است  
 سالکان از شهر گدازان و حال شیرینی کام مست شینده ام که از شعلات بی پایان محبت شمع  
 بحر منت سیده و مرغ دولت در پر واز از و دھوئی از زمره نوایر و از طائران آسمان  
 شینده و از قیامت را عشق حسن شوری بخاطر افتاده و قلوب مشت مشرب و صحرای  
 جستجو و قطره از نهر خواش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب  
 صفای یافته آرا و سلوک را طریقت داری و خرم تنامی وصول بقام حقیقت در مزرع و  
 میکاری دل از بزم طوفان بزرگشت قمعوج بزرگشت گشت نمایان از طائران و که آری هر

لطیف فاضل گفته  
 دست و از گفته

که در کافان

که در کانون محبت افروخته بود و وقت لم ساخته اند و هر یکی که در راه طلب و بر آئینه ناظم اند  
 بهر خاکی که در حرمی است جوست بر مرآت ضمیرم بخت اند و هر یکی که در کندان بود تعلیم است بر حرم  
 سینه ام بخت بهر خاری که در حرمی عشق شده حواله آملهای تا یم شده و بهر تخی که مجاهد و و سستی  
 بر فرق قرار نموده بهر حق که زلف بتان داشته برشته تدبیرم مستحکم گردیده و هر سبلی که  
 در دست محنت سرگردان بود و پناهی خانه صبرم سید را می

صدیق منم از لب لعل دل بخت	غم غن تلخی بیاغ دل با بخت
افسوس که هر دل که بدید از غم و د	بر کوفت مهری خون بیاغ دل با بخت

اکنون ولی دارم از خم پیش پریشانی چون بار صبور و خاطری از این تکرار صبر بسیار می آید  
 سن سیاه آشفته تر سینه از خم خدنگ محنت چون هفت ناکه اندازان و خاطری از غبار  
 که در دست چون صدف میدان که تا زمان و دیده از سیل مهر شک و دام برشال بر آفرینی رخ و صدف  
 طبع محنت چون بزمی باد گلناری فرگانی از خونتای چون مانند مهر انگشت زعفران  
 خنای بسته تخی از ضربات بجای سپهر و ن چون زلف بتان در هم شکسته جانمی از بخت  
 زندگانی مانند آبوی جوشی از دام رسیده و پیرده پیشی از سیل خون لعل صفت من خون کشیده باری

ولی دارم از روده لعل شکسته	ولی از بهر صدای پاشکسته
تبی دارم ز طوفان هوا و ش	چو کشتی در تیره دریاست کشته

در آن دریا که کشتی صبرم لشکر انداخته صبر تو و نسیمی ست و زان در جیب هرعت آن کشتی  
 آتش هم خفت سکون میا ساخته تو سن چرخ راحله ایست لنگ لنگان

کیم دیوانه از خود بهر اسان	از من تاسن بیابان تا بیابان	منم آن یادگار شام و
که خشم گر نقاب از رخ کند	نماید تار خورشید درخشان	چو تار زلف خورشید درخشان

صدیق منم از لب لعل دل بخت  
 افسوس که هر دل که بدید از غم و د  
 بر کوفت مهری خون بیاغ دل با بخت

نشسته درم از الماس هم	ز دل صد پاره بردوش نگاهم
سر شکم آن جگر خون سازد و ریا	از خون دل خنجر بستت بریا
آجال چون مرکب در دانه حیرت گرفتارم و آیه هیچ مانعی ندارم	
در همه دیرمغان نیست چون سید	خرقه عای گریه و باده و دوش سید
میخواهم که بیان خودی بسوی سلسله بستان بقیه پرواز آرم و زنجیر گرفتاری آن دن پاهای آن دارم	
دل که آینه شاه است غباری دارم	از خدای طلبم صحبت روشن
دو آس استغنا بر بزرگوارت فانی افتانم و خود را بزرگوار بقار نامم و با س	
خبرم آن ذکرین متزل و میرانم	راحت جان طلبم و پی جانانم
دل از وحشت این یو و دو آن بگفت	رخت بر بندم و تمام ملک سلیمانم
ذوق تیغ زبان از نیام کام گفت ساحت مجلس را بغیر کلمات پذیر گوهر نثار است گفت	ازین مقام تا شهر حقیقت پایی است از ازل ابد افزون و طوبی است چندین مشقت نامشروع
را بستم به عشق که هیچ کس نماند	اینجا جز اینکه جان بسیار نماند
در عرض این چنین صبر است که هر یک است از شوق و شوقیست دل بر و آن اخلاص از شوقیست	
در ره عشق از آن سوی فضا خطرت	تا نگوئی که چه عمرم سپری استم
دین اهل قطع تعلیق از ماسواست و از تسلیم و ضارقی این سفرتهائی است تیس از خلق عالم	
به بیرگی قناعت کن اگر عشق بگزینی	که هر جا عشق آمد رنگ دیمانی کنی
از هم صحبتی سوا و بس احتیاج ضرورت سلوک این طریق به رفعت عجب سخت غیر عیسویست	
این راه چون یک بیابان بی شمارست و تفاوت در عرض این طریق بسیار از جهات منازع و اختلاف	
این مشق را باطاعتیست و دیگری در حلقه تنسی گرفته که بر این خوب نماند است و از منزل سخت	

عنه نقابت  
الدینار  
آن ۱۲

عنه مسود  
بالقاسان  
آسان شمس  
عنه نقابت  
بسیار شمس  
زین مبداء

نیز دل سالکان هر سان عبور از قطره مجاز نیز امر است صوبت این و موزار دشت شک  
نیز کار است باریج قرین سالک این راه را غذا ذکر آلا و نعم است تا یک پیوسته از شکر شکر کام  
خود را شیرین سازد و سحر از شربت صبر و شکر و تناول دیگر چیزی نیز از دشتاب در طایفه این عجب  
ست اگر چه هر دو آن است مقصود اکنون اگر تحمل شد این سفر که از هزار کیلومتر فاصله است  
بست بر تحمل محنت و آلامی پایان می نگاری تعلیل طلب بیا کرد و از فرات یان در گذرد و

### سفر اقدم سعی در سپهر فرد

کین ره مردان و سرفرازان	جان باز اند تا بنازی ناک
-------------------------	--------------------------

و تفصیل سخن این سفر باعث بر اس قیام کرد و در صحرای بساط مقنابت ادمی نورد  
و گرنه شرحی از جابم و صف این راه بگلویت می فشانم چو فی کتاب شرح این طریق بخوانم  
لیکن دل قوی دار که دولت برسد و عشرت شود و عیش مخلص بعد از طی این راه نصیب تو  
خواهد گردید و گوشت اقبال قهوی مراتب کمال خواهد رسید

قطع این راه و حجت بقامی بخشد	که ببال و پیر چیریل پریدن نرسد
------------------------------	--------------------------------

دل بیاران و کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در سحر بستی غوطه زن  
پیش از دل خونین کفن است یاران از خواب بیدار و باران اشک بیدند و غرق غوغا  
دل گم و دیدند که مارا کجا طاقت آن که هزاره فرقه فال را تنها گذاریم و سب و جود و شرف  
ایام حیات را بسر آریم و بهر جا که شهر و ده روان است مایه تر چون سایه خاک و بهر  
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپا بیم نامی

از تو توان دلم بت دبیر برید	کو تو نتوان بمهر از شیر برید
نی تو نتوان بست بر خیر دلم	وز تو نتوان دلم بشیر برید

سفر اسی در راه  
جان باران اند  
جان خور و بنای  
کاره کنی

اول جواب داد که از قرار تقریر فوق حدین راه رفیق نمی باید و مصحبتی با کسی نمیشاید مگر استقامت  
اینست و نیز آدمی را و دو دلم از رفاقت غم مسرورست و خاطر من نیز ای اندوه دارانی

خو کرده بفرست دل غم فرسایم  
چون تنهایم بنفسم یا کس است

گوتاه بود دست ایست از پایم  
چون بنفسم کسی شود و تنهایم

رقیقان کتاب ابرام را کشودند و در مرتب احوال فروزند و گفتند قطع تعلق از ریاضات  
دارد و از ملازمت شاه سرشته گسستن مجالست و کوب بخت با زلی سعادت ملازمت  
صدگونه و بال خیمه انکه مکنزوه در مقام حجاج ایستاده و یاران متنبه گشتند و ارقام مجزوا  
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر یافت داد و در صدر قمار ایستاد

پرواز نوایر د از طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن  
حودت پر وبال بی خودی و آبی بصبوب و بار حقیقت

ساکنان سالک حقائق مہویدخواہ بود کہ لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراسر  
تجارت و تشریبست باعث ہر قند و غوغا زخارف جہان با حقیقت اعتباری نیست  
مگر گذران را داری فی غرض از جو انسان کہ نورس مہوہ حقیقہ وجودست تحصیل مقام  
میع زخارف و مطلب انجمن تشری شاخت اجبت نہ اشتغال بطو لیسب قطع  
لذات نفسانی نمودن اگرچہ شکل ناست لیکن دکان کہ تیغ مجاہد نفس از غلاف ریاضت  
پیدا داند آسانست و دست از زخارف روزگار کشیدن ہر چند شقت فزاست با  
نزد جمعی کہ دیدہ بصیرت کشودہ داند نہ بیند انست قطعہ

سیر مصالح فناء قوتی در کار نیست چون شرمی باید اندک تنهی مرز زید

سید محمد باقر  
 صاحب  
 ۱۲  
 یحییٰ بن محمد بن محمد  
 صاحب دارالافتاء  
 یحییٰ بن محمد بن محمد

سوی مقصد نیست ای از فنا نیکوتر	میتوان بمنیت پاچشم پرورشید و ست
<p>نظیر این مدعا صورتحال دل بی پرواست و خروج او بر و بال طلب بر شرفات چشمت  شاید این ماجرا تمیز این مثال و تمیص میانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در  جان دل انداخت و کل برگ آه میا ساخت و بنا بر ابرام بود و هوس و قنای و چاره را بر فنا  خو و اختصاص بخشید و آسین انصحت جیل و چید و مرکب قنار اگر کم عنان نمود و دوطی  طریق مساعت فرمود و بعد از روزی و دوسه که سالک آه بود و می از قناری آسود  شهری منظور گشت و آقا از ازیاض عذارین بران لاله خسار و مقامی آراسته تر از حسن پایا  خوشید عذار بر قبا تین جنت ترنمین محتوی و بر عمارات عالیه منظومی پرسید که این شهر چرا  نام است و چکس درین دیار ارق میامست گفتند این دیار مجارست و دلی این بقعه حسن  گفته پرواز و لبرست که موج بحر عشقش سفائن لسا را طوق و ریای حشمت ساخته و ملاش  شور و ریشهای ریش انداخته که شنگ کند نقش دست و پای مجر و نشان بایر شست  کمان ابرویش اعضای سرفرازان را شکسته غنچه لب نراکت نبش را چندین بلبل مل  نغمه سراسرست و گل عافش بر شال گل خوشید باغیا نظم</p>	
چون آن تنگ تنگ شکرستان	شراب تلخ می پرستان
رسیده موج عبیر تاکرگاه	گذشته برق حسن از خرمن ماه
<p>و بایمه خوبی ظاہر بخش خلق آراسته ست گلزار احوال را از تندخوی و درشت گوئی پرا  با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بدست پارچست و نازانی و شینی  میفرماید هرگز نشنیده ایم که در ویش نازش به تیر قهر ولی خسته باشد و کس نشان نداد که تنی  تفاش سنیه مستمندی ساختند بجا و هوس گفتند بجا آمد که آوا حسن بگوید اگر میفرماید</p>	



آن شیرین شامل سید و این راه نمودن از میان بر خاست و لطف ازلی شاهد مراد و چهره راست  
 و اگر از استماع این خبر بشنوی در سرفرازی و روی بکلیه گاه حسن نهاد کار گذاران و شکیا ناک  
 را از قدوم دل خرداوند و ابواب به صلت کشا و حسن مجازی لوازم اغوازی و مرغی و دست  
 و دقیقه از وقایع همان نوازی فرو نگذاشت آن که شاید حسن نمودن و نگاری و دیدار از  
 بهار و گلرخی بر بلندی صد هزار گلزار مرتب حسنش بلند و حرکات و سکناش در اینست جمال  
 ظاهرش با حسن خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لعل بر ساحت قلبش تنافت نور می آید  
 یار خوش سید دید و بوی که از گل ویش استشام میگیرد و شام آرزویش نرسید بنابر حق است  
 که دامن از بزم اختلاط بچید و در مجلس صحبتی او نشیند و با و هوس نفسانه و فسون و آلودگی  
 آتش و سوسه و دمه و خرمش و نشیند که این همه نغوشیدند از اطراف و گل خسار از حسنش است  
 و بصدر حلقه و در تب صباحت از و در پیش پاینده وصالش نهایت آسانیت و آتصالش  
 باعث سرور و نشاط و مانی چرا تحمل محبت آه بایزد و در میان و صحرای گشته باید و آفرین  
 گفتار بر شفقت و روضوی دل که گفته اند گفته و فراموشی و نصیحت او و اصفا  
 نصروی خود را از قید فراق و هوس بماندی و این استغفار صحبت ایشان نشان می آید که  
 نظر از شبکه چهار انداخته و خوشتر اگر گفتار سن مجازی ساخته دامن ازین دامگاه چرخ میگردانند  
 نشین حسن مجازی نیز از دانه و کرشمه در آمد و شعله غنچ و دلال و خرم قهر دل و ده لیکن تننا  
 دل را بحال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسون و هوس را  
 نشیند و بنار و کرشمه حسن مجازی فریفته گردید دست دل گرفته بر خون خمدن مجازی نیز پیوست  
 بیرون دید و اندر زلف را از زلف آینه کشا و در شسته گاه را بدست غمزه داد و بخیر گیسو باید بشمار  
 عشق و پنهانید و تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و بجا و نت آن سازان نامی دل را گرفتار داشت

و هوس نیز تیغ بی صبری از خلاف آفتل چون با خیال ملاطفت کرد و روی میسوی تنها آورد و چون  
 اصرار بر فتنه منتج ضررت از جلالی این بت اولی حدیث میاد و آتشی بارساند نقش موجود  
 مار از لولج هستی جوگر و اند چون حسن از ضایع ل خبر یافت تهیه اسباب مجلس عشق یافت  
 یکدم نیمی راست چون و نه پشت و محفل تزیین و چون چنین جنبه عشرت سابقان  
 بالایندهای مصفا را بر شکر می مجلس آوردند و آری باب غنا سر زلف شاد بر سامعه را ترانه ز کردند  
 بیل پیاله در ساحت گلزار بر هم پر از آمد و شعله آواز معنی آتش در زمین المند و چند روز اوقات  
 بدینگونه مصروف ساختند و بواسطه عشق و نشاط برافراشتند

گل افشانی می کردند چون باد	همی دادند روز عیش را داد
----------------------------	--------------------------

حسن مجازی شیوه های ناز و فریب دل شایده را در دم محبت خویش مقید نمود و بختی احکام  
 و لاویز دل اشیفته شهوت هوس فرمود و نزدیک شد که نقش عشق حقیقی از لولج و شبنم  
 و مبنای اساس علاقه اش انهدم نماید و بنوقت از پر تو شمع غیب نوری بر ساحت حال  
 تافت و بین بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول محبت و الا نمت بسر وقت دل سودا

و خلاص ساختن کشتی خاطرش از غرقاب پشیمانی و سودا

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بر رخاوت باطل و اغرب است و بشری  
 معارف متعجب طبیعت انسان بر به و هوس مفلور است و نفس نهیمی بغایت قوی و غیور  
 آنکه انفس توفیق تو نفس تبکار را عنان کشد و حصول یار خدا جوی و خدا شناسی و در نهایت  
 اشکال است بی آنکه جاد و توفیقی و نماید از سر و دم تنی گذشتن اریست شمع انواع و اقسام

ما کجای راه به منزل مقصود بریم اگر نه لطف تو نشود در دهر جهان مادی  
 بدین سبب دل نیز باندک ایامی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع و سع و نیکوکاری  
 را بسا و فنا برد و اگر نه محبت بلند پای تو رسیدی آخر سر سولای دامن بر شمع وجود دل شهید  
 تفصیل این اجمال آنکه در وقتی که اساس دولت روح در دیار دنیایان میشد و مهر حق منزلت  
 اضطراب خاطر هیچکس خطونی نبود و دل نیز در گلزار فایبست میوز میگرد و همیشه ورق ان کتاب  
 باز میکرد و بهت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز قیام اختلاط بر  
 حالش بیگداشت و سر رشته الفت نشان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بر نشینی او نمی آسود  
 بعد از آنکه بساط لشکر روح بهتد با و کماله عشق در نور دید و فتح نصرت نصیب عشق بلند مکان  
 گردید بهت لوای فرار بر افراخت و خویش را بشهر می از شهر می زیارد و می انداخت و بهت  
 از حال دل می پرسید و در مرتب جستجو میگوشید تا آنکه از نصرت او صوب دیار حقیقت مطلع  
 گشت از فرقت و جوهران خجانب و آن از سرش گذشت قدم طلب راه گذشته جلوه می آید  
 بشهر مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی وقف گردید با خو گفت اگر بجلای تو  
 را با و نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فایده خواهد داشت بهت بر آوازش با یکبار  
 این غم را با خو تصمیم داد و چون مانده لباس شب رنگ در پوشید و می ایستاد بر منزل حسن مجازی  
 نهاد و دل در آن شب قداح راح ربانی از دست حسن کشین و از کیفیت یاده نشا محبت لا  
 گردید حسن را در آغوش گرفته و خواب بی پروائی و غرور رفته شکان آن منزل گان گان  
 مست افتاد و بهوا و هوس و تمنای تو گشته سر بر بستر نهاده بود و بهت بهستیاری کند  
 مسلسل شکر بیا هم حشر کج مد چون محبت آبی دل فرموده هر طرف گشته و در اید انحراف و هوا  
 و هوس را نیز مست لا عقل دید لیکن از تننا اثری هویدا نکرد و دل در آتش بهت بود و هوس را از



بجز از ندامت ببری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال غمناک  
خود را بدست بهمت دوم و چون سایه بر نقش قنارم بعد از اتمام این مقال اول بهمت  
مناات دم طلب در راه گذاشتند و طریق راوی حقیقت را بر داشتند

انجلا یافتن مراتب خاطر دل سرگشته از صیقل صاحب ریاضت  
و دامن چیدن از علائق فانی و اغراض آئین طبع را بصل  
سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل بهمت و تمار زوری چند مرحله پایی و نازال گذارید و اندک زمان صفت از  
رقارنی آسود و صحرای سید چون ساحت کرم را باب بهمت وسیع و بیای بلند  
میدان بهمت مردان خدا فیض یک فضای آن آبله پایی را بابت زلاله پیدایش  
جگر عاشقان با سوز و گداز خار میگذرانند چون جذبه محبت اس گریه جادو اش در قطع  
تعلق میان تیرا شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک ست و هر گوشه اش حذیر  
گو نه خار شبات و شکوفه طلب فضایی آن بیدار و زنده سالک آن دشت سیکر اند  
از قینکه سرخ خوشید کمر قنار صحرای فلک بستی تا چشیکه از کثرت حرکت ملول شده نشستن  
غروب تسی آسمان از حرکت نمی آسودند و خطه از قنار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند  
و بنزل و قناری نمی شتافتند و راه حوصله تنگی کرد و جوش آبله باز آورد و قوت قنار نشاند  
و این فشاندر روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بهمت سرگردان درین  
ناپیدای شتایم اولی آنست که بد یار دوستی معاودت ناپیم پیش ازین جو محبت فرو  
درین میان چرخ نقره ساینده بهمت لفظا گوهر نثار سلسلی بخش دل غمیش کرد و بدین نیکو گوش ساینده

تجلی

پس از فصل خزان خرم بهیاست	همانند ابرگی نو برگ خار است
<p>تا سالک محفل سخن نماید و در وقت محنت قدم طلب نفرساید گما بلسر ایشان مهال خواهد زد و کی مهرم بر هم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز می داشت و از تمام نصیحت بر لوح دلش می نکاشت و شب و روز راه می سپرد و کی پی بقصد می برد و نیت های تاکر نقش پای می و شد لان که برق صفت تابان بایان گذشته بود و در چرخ و پیش ریش می داشت و در و ز با خوتاب دل آلوده با طران که در آن صحرانگر گشته بودند از تمام نصیحت <sup>صفحه</sup> <del>بر</del> خاطرش می نکاشت که درین راه ترک خور و خواب نمی آورد و مراتب نیت می نویسی را</p>	
پس در بدو حال تبه می باشد روشنگر را دست سیر می باشد	تا آنوقتیکه دل چو سیر می باشد جو یای صفائی بکدورت در ساز
<p>حاصل بعد از آنکه بر خافت و محنت و محقق می تنایک اربعین در آن بدیا سرگشته تر از نخب عاشقان بگیرد و بد بقیع رعیت رسید کاملی دید مرافض سالکی سر پایش چون نفس قد منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن خدین بنزد صبح را بشام رسانیده از طاعت تن عروق اعضایش بویا و اسرار سینده اش بدیا پیشانی او از کثرت عبادات چون ناصیه زهره فروزان و روش از بسیاری طاعت چمن مه بدید تابان بهوای وانه بسجده اش مرغان طلائک در حوالی آن بقعه گرم بال و پر نشانی و از غیر مهر سجاد و اش مهر سر گرم خوشی نخلت چکانی شمع</p>	
اولعبادت شده سلطان بناه	ساخته از ترک و دواعی کله
<p>ریاضت چون دل را بنظر در آور و سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز و امی دل را بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سرب طالب عدیستی نظم</p>	

چه سبزی ازین منکرل بریدن ازین آمد شدن مقصود کو	چه سبزی ای ازین محکم کشیدن درین محراب که معبود کو
بنمای کدام گرانمایه تناع سحر این دیار اقیانیا کرده و بسوای چه جس روی بدین صوب آورده دل گفت من صیدی تیغ خورده و صیادم کرده را بمیل مضطرب پی بقاقل نبرد بشکر گذاری و تیغ شکار افکن خویش سر درین محراب ناداده ام و تا عذر کشنده خویش خرابم درین دی و ده مشغول	
کیم من اغداری از زمانه شکسته خاطری محنت نصیبی	بهروغی خدگی رانسانه ولی رسینه دارم شیشه تنه
سهم عقل طبع و آینه رنگ	ز شوخی میرند بر تیشه اشک
سخن صریح آتش عشق حسن جهان افروز کانون دلم سر بر نه و خیال وصال آن کو کلبه چاه باعث آوار گشته بنمای دیدارش خست سفر راه شهر حقیقت پراسته ام و شستی در چاه نشسته عرض وصال حسن عالم آراست از نیم خدنگ از نشانها بر سینه شمع هدایت سحر	
ز رنگ حال دل پرس از زبان من پیر	رقم کرده دل احوال در دهم جلوه بر سیاه
پرسید که حسن با چه چیز از دیگران امتیاز است و از چه صفت او دل شربت باغچه مسافر دل گفت چشمش بنا بر دل گفته عالمگیر است و برویش چون مهر نو و پندیر ترش شیرین از جان و او اگر نامی در میان نقش بر پشان تر از نعت و از و نعت و قدس هر چون نعت و در سر و موز و بنمیش نیکو نیست و نکش حلاوت انگیز گل روش گلونه چهره جمال عالم اگر کسی می شناسد حال تاباض که روشن نورانی از اسواد دیده است و مالک خویش بهر معبود ریاضت تنیدن گفت چندین سال از عمر من گذشته و فرسای بر من گشته ازین حسن که تو نشان میدی و از و دل غصه بر دل می نمی در و با حقیقت نشان ندیده ام و از مسافر آن آن محبت و لایق	

ساده صوب  
بالقصر و  
بانباب

بی و لبری معطر خط و خال و عین حسن و جمال و مجملی قمر از چشم و ابرو و زنیاست کمال و تبار  
 حقیقت والی است و بجز او عالم افزوی دیگر دین و یافست اگران کسین با خواجی ولایت مجا  
 نظر برت مجازی انداز و اگر این را می طلبی بگ بفر از حقیقت بسیار دل بیتاب آغاز نماید و نظر  
 کرد که مرا به حقیقت نشان داد و اندواگاه و دلا نم یابین و فرستاده من حسن و رشک عشق عید  
 و صوف و لاریش کشیده تو میگوئی از چشم منزه است چشم او را باین و زریا نشاند و میگوئی که از  
 ابرو و برست تیغ ابرویش خونم را بر خاک نشانده و عامی نیست کینندار کند زش اگر نشا  
 این دامن ساخته و غرض تو اینکلی کیست رفته گیسوش مرا در عیش انداخته و حقیقت گفتن  
 ولایت بدو را شیوه ایست که در هر زمانی بخوی پرده از رخ میکشاید و در هر بدی بصورتی جلوه  
 ینما یگاہی بر روی از انوار حسن خود بخویشد و به و ببلو فرار صد و غ حسرت و دل اندومی گل  
 سوری دلی از عطر گلشن جمال بخشند و عند لیبی انوار گشته و شید اشد گاہی شرمی از شرم  
 حشش در دل شمع شعله و شو و پروانه را و دود و سودا بسود و دمی لیلی را از جمال خویش آید  
 فرماید و مجنون را بیابان گرد و نماید و قتی شیرین از حلاوت غایت حسن خج و شیرین کام گرداند  
 و افزون از لاله میستون رخ سودا و گلشن جان فرماید ماند

سر از جیب رکنه کنعان بر آورده	ز لیلین را و مار از جان بر آورده
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
اگر سوار از خویش جدا می فرمودی و از هوس قطع نظری نمودی چشم و ابروئی نگرستی	
و از بجز زلف و رخ نمیکزستی رباعی	
با عشق هوس نایر نخواهد بودن	در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ بر مرغ سرانگه بپسرد	پیش از سر و پیر نخواهد بودن



حاصل اگر خواهی که بدی حقیقت سی مدتی درین راه و به باش و دانه تعب در مزرع دل

میباش و یاد و به و دوس کن خود را بفکر رفیقان ممکن

شعر پشت یازن بر بوس که بهای عشق کن | ثابت خود نشکند کاست بر مسکن

و بشری ترا بجهت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نکندی و طریق ملاحظه

متابعیت پسری دل گفت به تیغ بهت سر به و دوس آفکندایم و دل از جگر ایجاب کند

روی به صفت تو آورده ام و خاک آستانه یاسی گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان مهر ما

سرگردانم و شنبو و شجر از فرمان بری نمیدانم ریاضت امارت خود که در حال صومعه من ملاحظه

بسیار است مخاوف و شیار از آن جمله بنحوله ایست من بر تو یکی و در تاج و لیست به سوخته

من خجسته کشیده ام تا او را مقهور ساخته و آواز مفاومت من سپرداخته نوی کنی که آن غزل

خفاست از راه بیرون و در جاده دلقت ننگند و گیر و بکین حوالی یوست مسمی شبت و اضلال بی

ما صاحب قوت من نساخورد و ام تا او را مغلوب که قسمی تنائی که هر تو مستولی گردد و بسیار

را و نور و دیگر در فلان اودی و لیست و در نه فسون و فلان زیست با جد گو نه قریب

او را ریا نام ست و در زیر هر سنگی بحبت اضلال مردان راه و اصد و ام باخو و این که بنام

در دام و اگر قنار نشوی و بدان سبب بچاه شرک و در روی و بجز اینها جمعی دیگر نیستند که در

تا فتن دست سالکان نوی بجهت اند و مردان اند و متبر و ایشان بجهت چون حریف و متبر و در

آن دل پرسید که از گوشه نشینان این ادویه با که ام یک باب اختلاط کشایم و با چسب

و مولفت نمایم ریاضت با سنج و او که اولار و زبانه در دست علم بشب آه و توبها اوقات

خود را در طاعت عبادت صرف و از غفلت و صلاح ساعتی و دوی اختیار نمائی و عز

و قناعت پیوسته ورق ان کتاب بحبت میکشائی از دست تقوی پر به گاری نانی و برش

لله پنداره باغ  
گوشه ۳  
شعر  
سپاس ازین  
عبارت شدن

و باز در انقطاع پیوسته دانه التیام و صحبت می پاشد لعل سمنایان که مجاهد و سبزه و دراز  
 ریاضت نشست یک قرن و زبانه استفاضه انوار معارف از خدمت علم نمودی و شهادت ملازمت  
 عبادت بودی عبادت بعضی از شهباه صحبت قیاس که دی برنجی از لیلی خود با پیوسته  
 بالین آوردی و زبانه نموده علم گاهی به هم فروغ بود و می به نیمی با اصول علم بود  
 بساط احتلاط می گسترده و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق مزین  
 بود و برخی از ارمنه اوقات صیون موافقت نمود و عفت تقوی قناعت و انزوا و  
 دوری و پرهیزگاری بنوعی و البته موانست و گشته بودند که یک لحظه از افقش جدا می افتاد  
 بار طمع شهوت تیغ تذویر فسیان فسون تیر کردند و روی قطع سرشته اوز ریاضت  
 آما نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از نگاروی آن هزاره را  
 بر او من استغنائیش نه نشست آید تا کند شعبه را شنج داده سر در پی دل آنها و اما بعد از  
 دوستان مونس ضرری با و نرسید و گرفتار دام مکر او نگردد و بدقت کلام آنکه در کفین استخوان  
 غشوا حال خود را بتوقع انکساب معارف موقع فرمود نشان حال خویش بطفرای اجتناب  
 از زخارف موهج نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعداد  
 رسیده اشکمال نفس بلکه نمود و قوت بهیمی را مقهور نموده بود

بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت کویا | که کم خوابی و کم خواری و کم گوشت ار نش

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضه انوار حسن حق بهر سبزه  
 و بیایم روی سمنه همت از بودی تعلقات جسمانی گذشت بهر ای صفای طویت و حریم تصفیه  
 باطن نشست سجاب اغراض نفسانی از پیش نظر شرین خاست قباب لذات جسمانی را از دیدن  
 برداشت ریاضت داشت که در مراتب آن تمام است از چاشنی سلوک شیرین کام رسیده

رخصت انصاف اول نیز قدم و طی طریق  
 رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و تحوت و طبعی نازش  
 و شبست بر نزل اخلاص و نهضت از امان بصوب عجم خاص

چون دل از ریاضت رخصت انصاف یافت نعلین طلب بیا کرده بصوب یا حقیقت  
 بعد از آنکه چند روز یک بودی را بقدیم جستجوی فرسوده و نیانی و محاربی با باطنی  
 رباطی متطور و گشت جدارش از ارکان این کهنه رباط گذشته و دیوارش بکنگنه  
 پیوسته بر طرافش هرهای سرور آن فتاده و در اکنافش نام آوران نخست هستی بسته رخ  
 مذلت نماده چون تیرگی رباط رسید و شخص ضعیف متطور او گردید هر یک خویش را بسطاع  
 آراسته و خویریزی و دنگان بخواست چون لرزیدند تخیلاتی از انبیاء کشیدند دل از انام  
 پرسید طالب دانستن سبب محاربه ایشان گریه گفتند ما را عجب و تحوت گویند و مبارزان  
 مرده از بیم صولت ما را و این باطرا پنهان ما را پیشینه خویریزی سالکان این راه است کنند  
 گزید از شرف حضور و ما کونا و دل شیخ ایدر تواضع از غلاف آخت باز که حرکتش وجود  
 هر دو از لوح هستی پرداخت قرار آنجا گذشته بگوید که رسید و او تیر بضر است مرده اش میدان  
 سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر نزل شک و شبست که دو قاطع طریق بودند مسافران  
 آن راه از لباس سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذر افکند و بنزد و باز وی  
 نال وجود و دور از این بر کنند و از آنجا گذشته بعد از چندگاه بکوی سپید که فلکست  
 ظاهرش بر شال نشینش بنگلی بود و در آن چون لاله در افش می نمود و شش سر سپر او هم  
 شکافته و بچشم بنگلش دست شیر خلک اتانفته

که نغمه  
 کشد و نیانی  
 آن  
 ص  
 سه ساد باطن  
 سینه

که قاف  
 بندی کرد  
 بدان

نماوه پیش پای او چنین است که در بسته و پوشیده چنان را	کشیده بر سر چرخ برین تیغ بر عزم چرخ اطللس پوش والا
<p>در هر بخش از خون فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعله محنت نبانه لاله اش داغ دل چشمه اش چشم خونبار را بفراتر دل بردن آن کوه برآمده بهر سبکشت و آرد در شوق گاهای علم رفتار برافراخته می نشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و آن چشمه چشم جوئی بدین پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه را چنان است و شما را چه است درین مکان آرام گرفت این چیل را که تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا دانند و اخلاص را ست و همین جهت آرام درین مقام است که هر دو آن طریق تحقیق را چون طلا در بویته گدازم و زرب وجودشان را از غل و غش شبیه و ریب خالص سازم پسید که تا و یار حقیقت چند منزل است و در آن خمیسه مقام حسن عالم افروز را که هم محفل است اخلاص گفت و حقیقت مرحله نیست که را بچس قدرت بهم خایست آنکه قدم طلب از روی نیاز بر حقیقت تند باندک قوی بر سر آن ولایت مقام نایند و همی که از راه جدا و ازند تا آید نشانی آن سکان نیابند اگر بهر بیابان پیاوند ترا با مقام حقیقت چه کار است از چه خبر سینه است افکار دل و فقر قصه غصه نیز باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت فارصه را محنت دانستم گرفته و دلم با درد و عشق هم آغوشی پذیرفته آندوی سیر و یا حقیقت هم از در و میان برآورده و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده و ملک حال است از دام آزار لباس تنگ نام عریان شده و سالها در صومعه یافت لب برده ام و روزی با قطع لواوی سلوک کرده و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه که بجهت مقصود نیاید نامشهر</p>	
در دنیا با حقتم سخت ندانم ز کجا	بسیلا نزدیچین راه فزاید گشتا یند

کارم از زلف گیر و گیر تو چیده و ست	سر این شسته ندانم ز کجا بگشایند
اینجا نه بهر سنگ سینه ز فروشدند	این یایه و افش نه بهر کوز فروشدند

این کوه را همین جهت محل گویند که مردان راه کایسات غم درین جا کشند و تقاسبات و  
 الم اینجا کنند و بغیر این نیز در راه حقیقت نظر بایستی است و این راه روی کار کسی که  
 چه سازم و درین شد بر مقام غم نقش باز هم اخلاص و لالتش بود که در مقام مدنی  
 انداز و اسباب این راه را آماده سازد و در کتساب معارف گوش و جرحه محنت و غم بینش  
 دل صفا و طایفه گویان و مقام فنا نشست و با اخلاص سر رشته صحبت پیوست و ابتدا  
 آن صاف اعتقاد و نیکو نام و روز بروز در جرات کمال معنوی نمود و ساعت بستاند  
 هست برقع از این علوم می کشود و وجود محنت فرسود و در آتش محبت میگذارد و میشتند  
 را از غل و غش شکوک و شبهات صفای ساخت و قلیکه طلای اعتقادش تا میار که در قفس  
 مراتب اخلاص سید و آفت که از آن مقام وقت سفرست و آن منزل محل گذر قدم  
 کوه بپاوی گذاشت و برگ برقرار و حقیقت را برآورد

معدن انوار  
درست و بسیار

معدن صاف  
درست و صافی  
بیان ۱۳

وصول الی صفا بعد از مرور مغنا و زمینی و آسمانی بساطل و ریای

بر خاطر محب و نشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک کلمات فانی نمودن و بی احتیاج  
 از سلسله ذات جهانی بودن و جبر و عجز و تجرد و نوشیدن و عباده ترک دنیا پوشیدن و جانتیست که همه  
 مقدونیت و مرتبه نیست که هر فرد و اول آن میسوزد آنرا که راه حقیقت برود و اندام معنوی جهان  
 در نظر ایشان نیست خراب کسیانکه از خانه تجرد و جود و به کارنی جهان شش ایشان سر

در

این سخن صاف  
است و بی هیچ  
نظم و نثری  
و درین

بی آب جمعی که لباس عریانی از جامه خایه تناعت پوشید و اندک اطلس و اکسوسه را از دوشان قدس  
 نیست و قومی که در ویرانه غلت بسر برد و مانند نازان بهشت آسار و نظیر ایشان اساس  
 از شهد و روشنی شیرین کامست شربت پاشای دنیا را در مذاق او طعم زهر است و نگار در محرابی  
 مقامست بپوش و بهر است اینجاست که مروان نقش حب نیار از لوح دل تیره اند  
 و بدستبازی هست او بهر استبان حقیقت و ده سالها در محرابی منت قطره ده اند تا قطره  
 بحر شناخت بجا می آید و در میان سیه و سیاه سیاح بیداری مشقت شد و مانند ناز و نشین  
 اندازان شمسواران میدان محبت و یکبار از آن محبت معرفت یحیی ل اخلاص کشید که سپرد  
 سمند هست عیار وادی ریاضت تکاپو نمود و در تمار و بادی محبت قدم فرمود تا بدان سینه از  
 از آنگاه مجاز گشت و بهر استبان حقیقت پیوست محض انچه آنکه چون در مقام اخلاص و فیاض  
 مدتها نوشته را حقیقت برست و احاطه توکل نشست از کوه محل و بی شیب نهاد و چنان  
 را بدست تسلیم و ابعاد طی چند مرحله نهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و درخش زیاوه  
 از طول امل نفس غفلت پیشه مواجش چون کند دعای مظلومان شریف و عیشین سیده و اندک  
 سیدایش بیانی لباس چرخ مترزل گردید و نظره بران مرتب بر مثال بل لیکشان بی  
 معین با تدریج قطره فلک موصوف بطلمشان معلوم نمود که آن نهر نزلت است و آن را قطره  
 و آب آن وادی مفتون کن و دلمای مروان عبور از آن بل شحون بعد سنو و گدازنا ازین نهر  
 نگذرند و صول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه اشتیاق است دل با خود  
 منگنه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام  
 در عبور ازین نهر چه آخر نوشم این گفته قدم بر سر آن بل گذاشت و علم و تبار برافراشت و در  
 قطره مصری و زید و نبات شدت و نسیم وادان کشید و نبات صد گونه شد و نبات

نظم و نثر  
بی هیچ  
نظم و نثری  
و درین

که در چون برگ گل از جاربووه در آب انداز و مباحی قصه حیاتش را مانند سبزه لیکن بهشت  
 به معاونت او رسیده چون برق خاطرات از آن نمر گذشت و بخاری اند وزیدن آن صحرای  
 بهشت در روی برآه گذاشت بدامن گویی پسند تو می رفیع که دست جو را بگوشش نرسید  
 و دامن رفعت بر سر افلاک کشیدی خیلی چنان بلند که اگر رشته نور طیر عالمیان با هم پیوسته  
 از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خوشید بقدر آنچه حرکت دوری خود و میل تعلو کرد  
 دست نور بدانش نمی توانست و گفتند که این کوه را اگر یوه هستی گویند و تن برستان  
 خود را از اینجا بچیند و مجروحان از بخار گذزند و مردان این کوه را بقدم بهشت سپرد و در آنجا  
 آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و آن حرف ادا کارگاه خیال نشین است که چگونه ازین گروه  
 بلند بالا روم و بچه نوع مئیای گذشتن ازین چل شوم و بچه وسیله خست سکون لغز این کوه  
 و بچه دستاویز چنگ در دامن صحرای منشی زخم ازین تی بجای اصل طبع تو گردیده و ازین وجود  
 باطل جانم بلب سیده مرا که دیگر باره امید رجوع بدیار خود نیست چرا یکبارگی غرضش را  
 بمانی نرسا نم من که در تماشای در سرشوت بیدار گم و انهم چه ایت نزدیک خود و بجای نمی آید  
 سفر و جو اختیار نموده ام چه و کوه و ام و از تنگامی که بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بسته حصر

لطیفان بهشت  
 سکنه و شمع بر  
 سکنه و شمع بر  
 سکنه و شمع بر  
 سکنه و شمع بر

از وجود خود ندارم هیچ سود آنچه گفته ام آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت این با خود قرار داده بین کوه برایم تماشا می و بار قنایم نصیب که دوام  
 قنایم از بقا است و شایسته را پیش از نیستی و فاروق نیستی از امواج حاد و نایب  
 و کشتی فنا از صرخل مامون آینه طبع و خاکدان وجود همیشه رنگ بسته است و مرآت ضمیر در  
 که دست خاندان بهمان بانخبار الم سرشته الفت پیوسته بعد از چهره کشانی صو این صو این صو این  
 قدم نه از کوه گذاشت دل از علائق وجود بر داشت افتان و خیزان شقیقت تمام و آن

و در شقایق

و بدستاری کند چنانچه زلی و شربت توفیق لم یزلی بفرز گوید خود را از هر غم باز شمع دید  
و نوای از نغمه سرمرغان گلزار اُتش بگوشش بید که چون این مردمانی کرده بیالای این کوه  
بیر آیدی دیگر قرار گیر سکون پسندیر و چند قدم دیگر بردار و مرقعه و وسه را بپای طلب بسیار  
تا از کشاکش هستی برهنی دست یاسن صحرای نیستی بی دل از فوق آن گفتا باره رفتار زنند و در  
حرکت فرود و ماندن زمانی بسا حل بختی رسید و در پای فنا منظور او گردید

ز ورق افکندن دل حق بدین بریا فنا و حیات سبک کشیدن بسا حل بقا

چند سعادت یاری می بینم روی بهمت بلند دامن استغنا ازین کد آن بر چنبت بر چید و دست در  
جبل الهین توفیق ازلی خود بر مدارج کمال صعود و نو و خوشار فیج مقداری که بعبادت نیست  
آستین بهمت بر لذات جهان نشایند و قدم توکل در شاه راه رضا استوار گردانید و کرم  
خاص الخاص و اول فرمودنی تحقیق بر پایه سعادت و جهانی اترو او عزتست پیر الکرام  
نفسانی قناعت بگلوه عذار شاد بختی تجربه گوشه نشینی است و حال انحصار نوع و سعادت و تندی تک  
و نیا و خلوت گیتی توفیق ازین جمیست که جز بیا پروری قطع علائق با آن داخل توان دید سعادت  
کوین مطلق که بغیر معاونت ترک و خوار شدن توان سید گوهر شرب افروز حقیقت در بحر است  
که کز افنا نامست و در بختیهای خفایت حد فست که در بختیهای اش مقام است هر که را بوس  
در شب چراغ در سرست یا بیکه شعله وجودی بود و آب در یابی فنا خاشوش سازد و در کس  
آز روی در تیم در خاطر سرور و ارنگه کشتی تن را در بختی استی انداز و این نوع مسلم است که بقا  
سرمه و قنای تن خاکی و دست حیات فخلد در اعدام سبک دل بون سحر

هرگز نمیر و آنکه دلش زنده شد عشق	ثبت است بر چیده هستی دوام
----------------------------------	---------------------------



و اگر کسی را از این معاشکی در دل باشد گو قطره بر صفت احوال تسلیم جوی مانند دیگر  
گفته شد به خطاط بود که رنگ آن شبیه با صیقل مطالعه حال او از مرآت ضمیر پوز و از تقیه  
این مطلب آنکه چون دل ضایع از مرحله هستی گذشت بساطل در یابی نمی پست  
بحری دید که نه فلک و جنب آن صدفی بود و چه سپهر در برابر آن دری نمی و سلاسل آتش  
پای ککشان را بر بخیر کشیدن و گنبدش بکنده عرش سین اگر ملاح بحر و زوگار زروق  
آسمان را باد بان افروشی از ازل تا ابد بساطش نرسیدی اگر سبک سپهر بکنده زین آفتاب طفا  
از منزه بسته از بد و فطرت تار و قیامت در آن فرو گداشتی بقعرش و اصل نگه دیدی قطب  
موجش رخ افلاک را بر افروخته و شعله جراح ما پیش خرمین سپهر را سوخته شعمر

ملح  
باز  
م

ز جوشش نعره را بر سر رسیده	خروشش گوش های را آورده
----------------------------	------------------------

از هیبت آن بحر بیکران بوش و غور ترک از نفقت انبوه وند و حواس قوی بدست  
فرسودن عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر پس پرده غفلت گشتند و  
درمانی و سیاح بیابی بیوشی بود و در وادی مدتهوی سپهر نو و بعد از حالت افاقت ملا  
سیمون قاطعه امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضای تحکام و استبراد  
ندان بحر بجهت کشیدن او بوطه نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند میدانم که سیاحت  
این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و خواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری نیست  
خی آری لیکن تا کی گشتی تن را در بحر حیرت بکنده تفکر استوار سازم و تا چندا بدان پریشان  
خطاطی در دریای اضطراب برافرازم

تا بجای در خرقه ندیم جسم غرقه سو و را	سر بطوفان میدهم این مشت خال سو و را
---------------------------------------	-------------------------------------

همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفی عذار روح شویم و دست اخلاص در فطران بحر

## مقصود و جویم شعر

حجاب چهره جان بشو و غبار تنم | خوشاومی که ز رخ این نقاب رانگنم  
 متعجب است که از صحرای عدم قدم بر حلقه هستی گذاشته ام و نمیست که در منزلت وجود و وحی  
 ازین سفر بجز از غم سودی نگرفته ام و ازین منزل بجز از غصه اوی نبرده باز رجوع بوطن صلی  
 کردن بهتر است و این عسرت را صد گونه خطر فرد  
 جانان بغیر بیستان چیدن نمایند کس | باز آیی که در غربت قدر تو نداند کس  
 پیش از آنکه اجل موعود رسد خود را از دام این کهنه رباط برانم و قبل از آنکه صحرای کون  
 بر شمع حیات کشد خویش را از مر حله وجود و بانی بگشایم شعر  
 پیش از مرگ زانگونه هستی برهم | با اجل بازی نمانم ز سبک گاه میها  
 این گفت و شنید با خود داشت نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بپایستی بی  
 خاطرمی نکاشت ناگاه آوازی شنید که می که واری مصمم باش و دیگر بناخن اندیشه را محو  
 و گمان ببر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی و یکت هستی نخواهد بود  
 وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی نیست که بعد ازین باغ ای میجو و آنکه بعد ازین  
 خوابی ویدل از استماع این صدا بقضا و او خود را حیای فنا ساخت و در بحر شستی اخت  
 در این یای نبتی غوطه های پیاپی خور و روی بقعر آن بحر آورد و بعد از بدنی یر سر بر آورد و خویش  
 را در ساحل وید و بچمن قرب اصل خود را مستغرق بحر عافان یافت و آنرا شمس و غروب و صفا  
 از مشرق قرب بر سر چویش یافت غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش زدود و در  
 خاطرش صور حینات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظرش بر داشت تا حقیقت وید و  
 آراست از تیز خیمه که فتاری لفت گیسو داشت شعله شوق خسار و عارض در او شمر و

آتش محبت ازلی در روشن بانه کشید خلوت گله قلبش انخس و خاشاک شکو محض اگر در  
پیمانه عشرت از باوه هلو بریزد گشت سر رشته القش بحبل المین توفیق ازلی بهوست نگار  
خورده مرآت قلبش از رنگ هوس انجلا یافت نیز توجه ناتهایی بظلمت که خیمه شیرین است  
شاید لطف آگهی برقع از طرف علم اگر گرفت جمال شاید بر آفتابش بنور مراد آسگی پذیرفت نور  
بهجت جودانی در حدائق میدش شکفت شخص غم و الم هر دو پس چو نهفت دیده اش از محال  
مرحمت یزدانی نویری تازه یافت سینه اش از بهجت مقام حقیقت سروی بی اندازه یافت

ساختش مخزن سر خوش	گر خوش مطلع نوار خوش	هر چه عیان داشت بفرج کرد
هر چه نهان داشت بوج کرد	شد ز صورت و معنی بهم	جمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت رخس بر فروخت   هر که حسن دید بروین و دست		

حاصل قهر رفیع نشان رفعت شانش نوعی بدستاری معمار غایت ناتهایی سر بلند  
یافت که سر کو بهر چه میشد سیر گشت نبای عالمی مکان علوی کانش بهیشت پیوسته  
برافراشته گردید که از راه اخلاک در گذشت کار از ان پیشگاه حقیقت از قدم آن گوهر آگاهی  
یا قند قدم تقبال شتا قند سواکب سعادت مرکب محبت کشیدند و اگر تمام انوار االا کلا  
سوار گردانند و بچشم قبش که در سائل آن بحیر بود فرو آورند و شود در آن جلالت سائب  
اقبال افراخته گردند و حسن مدار الملک حقیقت فرشتا دهند و پیر و ده داران حیرم خاص  
از آمدن دل آگاهی اندام نافذ جاری شد که دل از برق باو بعترت ام گرفته بستان اقبال  
شتا بد تا پیر تونییر جلال بوی سلطنت مظاهر جبهانی بد و جنات باو اش بد و دل نیز بر مرکب عشق  
متوجه به سیر علی گشت بساکنان آن نجسته تمام که سراپا چون نفس قدس از جوهر سترتیه اند  
حسن جهان آید از میهمان نوازی او گردید و کسی از رنج راه تعجب سفر بر سینه در حوالی

خود که از سرحد مکان بالاتر بود قاضی محبت و معین ساخت و اعلام شفقت و اولیة عافیت  
 برافراخت بر ساعت نبوی عظمای در ارتقاء حالش کوشید و هر دم گزیناگون انعامی بابت  
 ترفع جایش گمید و هر امداد از شر بخانه وحدت ساغر شراب ظهور گرفتند و دی و هر شب باگاه  
 از جامه خانه نفوت خلعت غلامی خاصش و دی هر روز ابواب وصل بر چرخ کشادی و هر دم  
 بسر منزل و بهستان سهرای انصافش فرستادی هر بخله دیده حالش از جواهر سهره شفقت  
 منور ساختی و هر کجبه دست عنایت رنگ الم از آئینه دلش پادشاهی از چوین نشسته لبانی  
 که از خارشان شفقت بچمن جنت رسد و آبله یابی بیتاب که از سنگدل محنت بخله نگه  
 استرحت خرد اوقات بخوشدلی و فارغی می گزیند و چون دل گدازی نشا طوی می کشند  
 نه بندی از علایق بر پایش و نه قیدی از بخارت بر اعضایش نه از چشم و نه کاندیش اسبی گزند  
 و نه از لب و دندان چمن ابروی در هر خدی وصالی بی منفعت و انش محصل گشته و  
 عیشی بی طیش سپیر شده آحتی مقرون بخلو و رویش گمیده آستر حشی مشغول بود و پیر  
 چون چندی از وصول دل گذشت و سهرشته الفتش با شحاکم پیوست و نری تفکر و  
 افتاد و از اتصال او برگ سکون بیا و بهیروی داد و بعضی ایستادگان درگاه رسانید  
 که روح بهو الفت ساکنان قلعه بدن مشغول گشته و از سر دیار و جانان در گشته و  
 مصفا و وفاداری را بخاشاک جفا انپاشته و دل از دیار خویش بر داشته که تحصیل زین  
 بر بسته و از سر تکمیل خویش در گشته مدار بر لمبوب گذاشته و پیر و دیار و ادب از دیده  
 بر داشته است عاوار که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیدار و جانان بر  
 کشانند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل نفاذ را در نور و حساب  
 الاستد عادی از مگر گشت که شیب و قلعه بدن گشته از جانب حسن عالم افزو و اسی سالک نماید

ص ۱۲۳  
 ج ۱ از کتب خطی

بصیرت را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنا بر روح  
گشت و بیری که در مضمار انشا و بلاغت نصب السبق از اقران می ربود آن فرمان و احب  
الاذعان انوشت چنان مضامین آن دهن و غور از دین بریدشت لهذا قلم را طر آری بر پهن بیان

## فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یا انکه

صفوه خانواده عبودیت و اخلاص بدو و دود شرف و اختصاص گانه گوهر وجود در نتائج  
افسرد چشم و چهره خاندان آبی علوی گل غنچه نام نهانی خنجره دوز میخانه غمت گوهر  
طر از بحر صفوت مربع تشنیه تخت خلافت آبی صد گزین صفه قرب نامتناهی المختص باصفان  
عنایات القدر و السبوح روح بجلال الطاف شایسته جل اعطای پشایب مستغرق و مستظهر  
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و پاکدستان شیشه دانش و پیش مضمون صدق و  
یا ابن آدم خلقت الاشیاء کجلاک فخلقتک لاجلی و ان بلند طاق قصه وجودت ایستاد  
بر حمت بی پایان بخت خویش بر فراخته و ارکان مشیده البیان ممکنات یحمت تو و فضایی  
آفرینش طرح انداخته نشیان دیوان طهرت و صورت نگاران لوحه قدرت بقوای قدرت  
موسای کنت کذرا خفیفیا فاجبت ان اعرف فخلقتنا مخلوقا کعرق پیکر بدیع اثریت  
را منظر معرفت خویش نموده و وجود و فائز الجود امرات شناخت خود و فرموده ای صد  
انتهای قل لروم من افریجی گوهر وجودت در بحر حمت بزوانی پرورش یافته و کوب عالم افروز  
عنایت بجانی از مشکوه قدرت بر صحت حالت تافته غرض انبیا و کویین تو مینطق آیه وانی بدایت  
ما خلقتنا السموات ولا دمن الی آخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر قدرت و جلال  
و غبار شکر از صفه ضمیمه شمعنی و مطلب انشا و تدوین تو بدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت

پله دود  
شاندان  
۱۳

آنچه که در کمال کمال است ای عبادت و اسباب الارواح بدست یافتن است از برای  
 ارکان قصر طاعت و محو حقیقی را میشد سازی نه که پشت پا بر معرفت جاودانی فی تحصیل  
 خانی کنی رشته اتصال میدار به تیغ لعل و لب منقطع نمائی و در شکار طرب تعلقات جسمانی  
 فراقی را من پندار بر سعادت جاودانی فشان و گریبان جبار بست و قاصد پاک که دانی شمع  
 اموی صلی خاموش ساز چرخ سودای لاطال و خلد تسری سویدار بر افروزی مشغولی

ای رقم کرده تو حرف گناه	نامه غزل این حرف سپاه	گر نه خامه سیه کاری چو
بهر حرف نگو تساری	چند سر در ره عادت با	تارک تاج سعادت با
ویده که بهر صنایع باشد	تاویل دره صنایع باشد	منظر شاهد رعنا ساز
با رخس نرد و تماشا باری	گوش کا مدی قرآن شوق	تا بفرموده قرآن گرو
روزن بانگ فی خلک	بسم غزل آهنگ	دست خد که بی رنج و لال
سازش آبله از کعبه	نه که از جام شوی با و گسار	وارش بر کعبه خود آبله و
چرخ را بین که چه پیدا کن	مرگ را بین که چه بنیاد کن	آن به دو قوی بر سر کن
وین بنیاد کنی کرده کن	تو بخت ز بهمه آسوده	راه بازی و بوس پیچوده
وای که عهد بقا پشت	مرگ بر حرف تو گشت نهد	گستر دست اجل مضر
و زلف ساق تو پیچید بر	پیش ازین کایدت این پیش	که که از تو به کنی چهارده پیش

نقصیت  
 ایست

دامن از نفس سوای پرستی	پیش از انوی و فاشی پرستی
زانچه گذشته پشیمان	اشک اندوه زمرگان
زود یا عدم نیست بهشتی بر لبه پند	زود یا عدم نیست بهشتی بر لبه پند
چو کرد و مسافر دستم رها	چو سان در وطن گستر اندلسا

بنی زیر کی آخر اندیش گیر	ز اول طریق وطن پیش گیر
--------------------------	------------------------

قلعه بدن باطلی است که بخت نزول مسافران ملک بستی ساخته اند و حسن تر جباری  
که برای ورود در حلقه نور و ان شهر بجا و طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصل  
خوشاماری و قرارگاه واقعی خود نگاری شعور

عرشست نشیمن تو شربت باد	کائی و قییم خطه خاک شوب
-------------------------	-------------------------

اکنون بمصدق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون شیب محفل حضور سدرخ از  
لذا شیب جانی بر تاب و بقدم استغفار و اعتذار شتاب یابی

باز آید آهرا نچه هستی باز آ	که کافر و گریه دست پرستی باز آ
این در که مادر که نویسدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی باز آ

و اگر اصدای این مرقمائی و بین بصیرت کشتائی اینک اجل در کینست و مرگ کینست  
شکم جهان طلع صد و خواهد یافت که بصدقات قمر بنیاد قلعه بدن او اندازند و بانی ساس  
آن حضور را در این سازند و بنای ساسیت تمام لازم شناسد و از فرمود و تخلف نورزد  
فَالْطَّيِّبُونَ فِي الْأَعْيُنِ عِنْدَ اللَّهِ أَجْرًا حَسَنًا وَأَنْ تَتْلُوَ آيَاتِ الْكِتَابِ لَكُمْ عِلْمًا بِالْإِيمَانِ  
بیان مجلی از حال روح در قلعه بدن و وصول

شیب بخت شر از طر سالت و اگر دن

ندار و از طر از ان بیستان و قالی و تیره مرغان گلستان و قالی و چین معانی بدین گونه  
منتها بلا غایت کشاده و مضامین غالب را بلسان تیره شرح و بسط داده اند که چون روح  
الله از شوق بلند مکان مجاد و قلعه بدن گردید و در آن حصار مندرج الارکان آرمید و بنوعی که مستور

و دریافت و بر توین خامه بلبل طراز ایران تافت چند روزی از خار خار هوای مبارکی بپا  
 و نش میخید و سر زلفت را با آسایش از صحرایند باد و باد طون آشفته بگردید و آخر الامر بساکنان  
 آن حصار انس تمام گرفت و محبت میمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنایت بهمت تظلم  
 احوال سکنه آن مکان معلوم ساخت و سمند تفکر باحت پیدان تعمیر آن مقام تاخت  
 و یوان خانه دماغ نشست و طرین بان آن قلعه گشت سمع در شمعین صلح علم استدلال  
 بر افراخت و زانکه با انتخاب بشربوات و کولات و شیر تخانه کام پرداخت شامه را با موزان  
 که استقامت را نوح نماید و لامسه معین گردید که در سرپای قلعه محبت محافظت میفرمایند و از  
 بخت صاحب فطنت استقر گرفت و نیال مضب رنگ آمیزی بهارستان وجود را جان  
 حسن مشترک بچاشینی عقل اختصاص یافت و تصرفه لوامی تدبیر و تصرف نمود و یوانی بر فرا  
 و آیه بر احاطات احوال سکنه آن مکان با موگر ویدگی آن حسن را قوت غضبی مرجع گردانید  
 قوت شوانی و ضبط داخل آن را مستقل گشت خود با شتاب نام جوانی صاحب غرور و غرور  
 احتلام داشت و سر رشته صحبت با لوب لعب که طبع شان بر خوارت بنوی منطوب بود و پیوست  
 و ست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت و تجرع روح و بخش و اخت

همه شب تا صبح با کلف نزاران	آگشیدی باوه باصوت هزاران
-----------------------------	--------------------------

کارش بجائی رسید که با لکلیه نقش حبطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض دل را بسود  
 سیاه نمود و شتاب لذت جوی نفس اتاده تندخوی نبوی بر مستولی گشتند و چنان شربت  
 صحبت با و پیوستند که دست چنگی ارکان دولت را کوتاه نمود و در اعلاای اعلام جمع غار  
 فروزد و دهنای قمار و حال بنمینوال بریان داشت که قائم صهی بر لوح روزگاری کا  
 تا آنگاه هر سر استر و چهل شیب سید بدین صفت بانی اساس شتاب نیز لزل گردید چه





می باید آورد جوانی گذشت و زمان کامراست منتفی گشت	
دولت اگر دولت چشید نیست	سوی سفید است از سفید نیست
تا ابد باد و پندار و غرور از کف باقی بخت و سرو نختوان آشامید و پیوسته چشم از او امر	
و نواهی پادشاهی نمی توان پوشید	
دل بهر دلبه و لب بر من نه گمان	تکبیر بر باد کنند از سبک آریسا
پیشینه سالک طریق نافرمانی نختوان گشت و دمام در مرصدا نافرمانی نختوان گشت	
غیر حق را میدی سه در جریم دل	می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دیگر نختوان	زاواری به نیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی نختوان	بر سر جان انقدر میلزری ای بسا چرا
صیبت این باریان مغرور و بربط و اختلاط این مجتهدان باد و نور و که این نختوان	
شیوه و فاداری بری اند و این دنان از لباس حق گذاری می نختوان	
لکن طول امل با پیری تا پیشوا کرد	عنان خود بهر موجی مدته ناختوان کرد
بدن بال بهوای دل نختوان سیروی	بجان خواهی رسیدن این سفر و نختوان کرد
تا در قلع و عمارت دردی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از	
حیات نالی گرد و دو درم رشته اختلاط گشته ریاعی	
عقل و حس و انجمن که نوی میگردند	روزی دوسه با تو آشنا میگردند
مغرور نشو باین یقین گایشان	یک یک در راه از تو جدا میگردند
تا رست قدرت از دامن چرخ کوتاه گشته دست و پایی بین که توفه سفر خط آخرت	
است و تپایی بقدرت ننگ گشته تمیزی کن که مقام خدا توانی پست نشو می	

دلا منور که پای سپهر در پیش بنا که زن سر پای کفت شگفت	پیش نهاد نیازی و گریه کفایت
مخون خوش است که پستان صیقل کمان تیر و عاشق سر زنی از سر	کفایت که پستان را دست کفایت
ترا آن حالت نیست که مقابل با سباز مرگ نانی که در وقت آنست که وی بدفع اهل قوای و در	کفایت
مرگ را با خود گواری کن در ایام در بهاران بگذران فصل ناز خوش	کفایت
هر سری موسی تو را غفلت ای میر جمع کن پیش از که شتر کار و خورشید	کفایت
برنی آئی بزخم آسیای آسمان نرم کن چون مقرر اینجا بخوان	کفایت

روح از اشتع این فصل بر اصل نفس سرکش را چند روزی عنان در کشید و پایش را از  
صحن آید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشته الفت شیب و روح مستحکم  
هر چند تزلزل تمام در کاران استقلال نفس شهنشاهی راه یافته بود باز آغاز و مدینه فوسون شود  
و باندک مدتی روح و شیب از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان  
پیش از آنکه گریه و لقا بشیری و وقاحت بدید بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خوا  
غفلت بریدار ساخت و در تابش صبح شیب نیز علم انتباه و تقیظ نیز اخت اینجور است  
جلال پرده داران جیم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضحاک حجاب آستان علی تعلیم عرض قوم  
اگر دانیدند که روح نه نبوی سر رشته الفت باله و لعب و پیوسته که منبع شیب قدم از راه  
عصیان کشیده و در و در تقسمی مقام نافرمانی نشسته که روبرو اطاعت آورد و سر عهد است  
چون روح قدم از راه نافرمان کشیده و سالک طریق عصیان گریه وین ست توقع نیست که  
باندلیم اساس قلعه بدن از فرمایند و بمانی آن حصار را نهدم نمایند و بکنه آنکان اینجور مید  
بگذراند و بکان آن حصار را فانی گردانند و سبب اشتعالی دل امر طاع از مصدر غمیرت  
گردید و نثران اجب الاتباع بنفاد انجامید که اهل لشکر جیغیان تهریب قلعه بدن کشید و

روح شیب  
بمنه حجاب  
بمنه حجاب

غیر از این به وارد و جهت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنه آن مقام گمار و این حال را  
 بوجوه و شکیاری تمار بر کل نالک عدم فرمان و ابود و و اطراف و کثافت قائم  
 نیستی فرمانی بنیو حسب فرمان قدرت و امان فوجی از سپاه رستم شیم و فقره از لشکر قطره  
 بر سر و کی سپاس از خویش مرض که در خون شکت و جاننا و شکست و کسای و جاده با اکثر  
 نشینان قلعه بدن معاند و با استیصال قلعه مذکور و روان فرمود مرض بعضی لشکر قیامت  
 فرموده و حمله نام صعدی آتش مزاج از ضابط میمنه سپاه ساخت و صد آه بضمط میسر  
 و جبهه مقدّمه بجیش سپاه گشت پایتیه قدر کسالت از سرداری ساقه از زمین با گشت ساقه  
 سبازان کنیه و تیغ و سپر برداشتند و کوا می جدال و قتال برافراشتند و باین تمام حمله  
 پیروند و قطع مغا و فرود و نظر که ویده بان قلعه بدن و مالی آنکار از آمدن لشکر و کسای  
 و با وای اینقتال سادرت فرمود که خانه چشم از گشت و غبار هم ستوران نیر و گردید و لشکر  
 گران بقصد استیصال این حصار رسید

بدرین حال که  
 در این شهر  
 و در این شهر  
 و در این شهر

غوغای بلا بر سر براند	مرگ از در آتشین در آید
فی الحال روح را ازین بلای بهرم خبر داد و جوینای خون از چشمه چشمش آید	
کی دیده رخ وصال دیدی بکشید	خون بار که نوبت فراق است امروز
روح نیز با حکم بروج و فصل حصا ما فرمود و محتاطان این تعین فرمود مرض با لشکر اثر چون بال که ماه را احاطه کند یا و اثره که مرکز را محیط شود و اگر در آن حصار از حیوانان بری و واران آتش خوی سپرد و دست با استیصال آلات قلعه گیری بر و از عیان چهره سرگرم و یا اینچنین و چون و سواران فرمود که با خشری بنوه از مردان گار نشاء میج و سخن فرمود و و از دووان عقل و اتباع او برانند و در جرب حکم نمود که جمعی از میان زن را	

دروازه دیدار از پیشین و از بعد از این که در هیچ سرفوجی از دلیران کینه و علم محاسب  
 برافروزد و ز کام بنای ثبات و قهر از شاه راهی را متزلزل سازد و جمعی نامور گردید که با اکثر سرور  
 شب و روز تشبیه کرد و در چهار بدن برافروزد و هیچ متغیر شد که خرمین قمر اسکان آن  
 مکان را هر دو سر و یکبار شعله پیکار بسوزد و فاصل و نفوس با ندامت فصول و باره اید  
 و اصل اشتغال نمایند و سایر دلیران بخند گشتیده و روزها از سینه محصوران کشانند  
 از آنجا بوج و صحت را منصب پهلای داد و دیو اضبط قلعه بنا و صحت نیز نفوس  
 خواب از لوح دل تیره و هر یک از ارکان قلعه را پیری نامور سپرد و با جمعی از لشکر بقایا  
 سیاه مرضیرون تخت تیر تیر جیش مخالفت کشید و پخت و دو قلب افزون گشت  
 و اساک بر او رنگ تقدم بر باران مفتدمه نشست غذا بر سیره والی گردید و  
 حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی سید و چند روز نهادی از وقتی که ساتیان و زوگرا قرار  
 ضعیف انجام پذیرد آفتاب از غاریرون می آورد و دنا همگامی که پیاپی اله و دینای شفق را در  
 خله و تمامه مغرب نهان میگردد و لشکر طرین اقتراح جنگ دشمن یکدیگر می پیوند و از نشا  
 شربت حال یکدیگر راست و لایق می نمودند لیکن در روز لشکر مرضی استیلا می یافتند و  
 صحت از تاب جان بودی و فراری شتافتند صحت و است که تاب حملات متواتر مرضی  
 و باندک فرستی سبانی ثباتش وی با ندامت می آر و دنا کام خود که قهر گرفته اگر نیست و خلا  
 و او را علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسخت و بقیه السیف و چهار قصه فرج و زنده  
 استیلا می رسد و تنزل خایه و بریشان دل بودند و قتل که در دیوانخانه و باغ و اوا  
 از استیلا می رسد و فقا در شب علم فرار برافراشت و لشکر نیز چشم از او زنده دید و برافرا  
 و است که از آن نفس تحت پرواز است و هنگام محنت و فراق وقت سوز و گداز شهر

در هیچ سرفوجی  
 تشبیه کرد و در  
 روزها از سینه  
 محصوران کشانند  
 از آنجا بوج و  
 صحت را منصب  
 پهلای داد و دیو  
 اضبط قلعه بنا  
 و صحت نیز نفوس  
 خواب از لوح  
 دل تیره و هر یک  
 از ارکان قلعه  
 را پیری نامور  
 سپرد و با جمعی  
 از لشکر بقایا  
 سیاه مرضیرون  
 تخت تیر تیر  
 جیش مخالفت  
 کشید و پخت و  
 دو قلب افزون  
 گشت و اساک  
 بر او رنگ  
 تقدم بر باران  
 مفتدمه نشست  
 غذا بر سیره  
 والی گردید و  
 حراست ساقه  
 بقصد نام تیغ  
 زنی سید و چند  
 روز نهادی از  
 وقتی که ساتیان  
 و زوگرا قرار

تعلق که عمری بویه با مکان آنجا استحکام فرمود و بیاید برید و امن جیات از آن مضایری باید حید قلم		
عمر بر تو شب خوش رسید	خاک بیا و آب با تشنه رسید	آبله شد دست و درم کرد پا
شیشه شد عقل و تبه گشت را	چشمه نغمه تابش مهری گرفت	لاله شیر آبش زردی گرفت
از چشمه چشم انداز خوب جگر کشاد و بیامنه شکیهائی را بدست بطاقی چاک از چهره قرار را		
بناخن بصیر می خراشید و طاققت را در آتش بتابی باشد حرف و دواعی دستان را از		
لوح مفارقت خواند و در اشک و ان بریاحت امن نشان روی معیوم اسکنه انحصار		
آورد که روزگاری مهر سر رشته الفت با راست و مینای صحبت با راسنگ جفا در هم گشت		
اکنون هنگام جدائی ده جگر گشت و آوان و دواعی و مفارقت شعمر		
غیر یار تا بگویم چون ابر و باران	گزسنگ گریه زور و دواعی یاران	
تسلی کنم محنت بجزان را بکدام دل تحمل نمایم و ابواب تنهایی را بچه دست و دل بر رخ کشا		
بکدام حوصله بچانه بجز مفارقت را تو شوم و بکدام طاققت جامه مهاجرت پوشتم تا ز نام اختیار		
در دست بود سالک طریق از تو دواعی بودم و قدیمی از یوادی مطاوعت و مشا		
نیپسودم اکنون که از مزاجیه بچاره مانده ام ز نام اختیار از دست رفته و مرآت		
مراد رنگ یاس پذیرفته شعمر		
تا تو ایتم ندستم چه سود	چونکه ایتم تو ایتم نبود	
درین کنگره نیر آید که اجل بلند محل با خیل صیاب سید چون دانه بر گرد مرکز قلعه محیط گردد		
و قرار داد که سبکی از ملازمان رکاب ظفر نساب شعله آتشی در پی باره شهر زند و بر		
نقطه اند و در اویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعله آتشی بر پی برنج		
اساس آنچنان حسن حصین نیز لرزل شد تا بکله اطراف و جوانب آن قلعه فیر و سخت		

له  
لفظ با کسر  
داردی که  
حکما گفته  
اند به کار  
آتش و کبر  
افغانیان

و فلک گرد و آبگیر سرسکان آن مکان نجات روح بادی مجروح و سینه فکار و خاطر آشفته  
و چشمی اشکبار رقیبه ای که قلعه را دوا نموده ترک آن پلشتین چهار فرمود و در ظلم لیل بر مرکب باوقار  
سوار گشته فرو آید را چو یار و جانان پیش گرفته شب در روز رفتن نیاسود و بعد از اندام  
قلعه لشکر اصل سکان اینجا را تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند  
و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان بجز حرفه نکشاد و نظم

چنین است سرمه ای که گدازد	که در آید شد این راه را	یکی را در او بیند گامه سینه
یکی را ز بهنگامه گوید که خیز	مکن نیر این لاجوردی بساط	باین تخته که باگون تشاط
که رویت کند که با و از زرد	که رویت کند جامه چون لاجورد	

روح بعد از اندک وقتی بیدار و جانان سید دیده مجوران از دیدارش روشن گردید همه  
بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مرصده نگارنی نشستند و نوبتی دیگر تحت پاوشاهی  
بوجود آوریت یافت و نیز عدالتش بر عمارت سکان آن قلم نامت این افسانه از ایشان  
یا گاری گشت و بیکار از تحریر تقریر آن کاری گشت البته هر که باید از فلک همین  
سوار که فرمانروای قلم و الفاظ و عبارات است این نگار خانه حقایق بنابر آشفته انبساط  
و بشا طکی خامه و اسطی تراد که چهره پر از صور نگارین لعنتان حروف و کلمات است  
این شاید از آرا را بگلگونگی استعارات برآید است اگر نظر حقیقت بین خیابان بطوریش  
که بیکامی افسانه آراسته است نگرند بپرنده عطر یا حین حقیقت متشام غنایند زخاره گلرنگ  
خندان مجال حقایق را بنظر آرازد اگر دیده بصیرت در پریخانه صفایش نظر فرمایند بجاو  
که از شرقت قبول طبع نقاد آن گلستانه نید بیارستان عدالت سرور و چین آری باطن دولتین  
پیروری جوهر شیر شجاعت نگین خاتم امت و رخشان در درج غوث نوران که کعبه شجاعت

نگارستان سفینه دولت شاهمی پاسبان خریه خلافت علی ایامد تقالی  
 بطلال جلالة المعالی بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب تظیر صفحات اورا تشتاب  
 بالفتح سایه انوار  
 این امده علی ذلک بر تم بالجوهر الحسنی فقط

## خاتمه

المنت امده که کتاب بلاغت انتساب حدائق العشاق تصنیف لطیف  
 ملا رضی در سطح نامی گرامی جهو جباب منسی نول کشو واقع کاپویر تمام  
 منضم بکمال لاله شیشه و مال باه و سبزه امده مطابق ذیقعه  
 امده امده حلیب اختتام  
 پوشید



[illegible]

**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

